بذا

کتاب مختارنامهٔ شیخ فریدالدّین عطّار

بسعی واهتمام آقا سیّد محمّد میرکمالی خونساری بطبع رسید

مخفی نماناد که کتاب بلبل نامه ـ نزهة الاحباب ـ مفتاح

الفتوح ـ پیرنامهٔ عطّار ـ هیلاج نامهٔ عطّار

ارواح شاه

نعمت الله

ازطبع خارج ـ جوهرالذات ـ الهی نامهٔ عطّار تحت طبع است

بهمین زودی ازطبع خارج و درکتابخانهٔ میرکمالی بفروش میرسد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بی قیاس خداوندی را که اشراق آفتاب الوهیت او در
ذره صد هزار حکمت نصب گردانید که وَاِن مِن شَیءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمدِهِ وَ
مَن لا یَفقَهُونَ تَسبِیحَهُم اِنَّهُ کانَ عَلِیماً غَفُوراً ملکی که چون یک ذره صنع او بتافت
در هر جزوی از اجزای کائنات صد هزار عقل کل را بچار بالش سلطنت نشاند
ه وَاِن مِن شَیءٍ اِلّا عِندَنا خَزائِنُهُ وَ ما نُنَزِّلُهُ اِلّا بِقَدَرٍ مَعلُومٍ کسی که صد هزار
روح مقدس در لشکرگاه جنود مجنده هنوز سلاح صورت نپوشیده بودند که
ارواح علوی روحانی بتخفیف نعل عنصری فرو فرستاد که لَقَد خَلَقنَا الاِنسانَ
فی اَحسَنِ تَقوِیمٍ رَدَدناهُ اَسفَلَ سافِلِینَ حکیمی که صد هزار جان مطهر را که چون
طوطیان کرامت اند از دام دو جسمانی بفضای ذروه انسانی باز خواند
که یا اَیَّتُهَا النَّفسُ المُطمَئِنَّةُ ارجِعِی اِلی رَبِّکِ راضِیَةً مَرضِیَّةً خالقی که از دو حرف
کاف و نون صد هزار صنع گوناگون از کتم عدم بصحرای ظهور آورد که
اِذا اَرادَ شَیئاً اَن یَقُولَ لَهُ کُن فَیَکُونُ پروردگاری که چهار خصم متضاد را
در هشت خانه ترکیب آمیزش داد و بحد اعتدال رسانید تا بواسطه
روح مستعد گرفت معارف و حقایق بر اکنت شد و خصومت ظاهر گشت که
که خَلَقَ الاِنسانَ مِن نُطفَةٍ فَاِذا هُوَ خَصِیمٌ مُبِینٌ پادشاهی که سفینه دوازده

هزار قائمه عرش مجید را بر آب ایستاده روان کرد که وَکانَ عَرشُهُ عَلَی
الماءِ مبدعی که قلعه دوازده بروج افلاک را بهفت کوتوال سپرده است
از دودی کبود بر آورده ثُمَّ استَوی اِلَی السَّماءِ وَ هِیَ دُخانٌ موجودی که جمشید خورشید را
چون در معدل النهار فلک بنیمروز بکمال رسانیده و افول زوال جان
بدان متصل کرد که فَلَمّا اَفَلَت قالَ یا قَومِ اِنِّی بَرِیءٌ مِمّا تُشرِکُونَ قدیمی
که مهره زرکوس زرین آفتاب را از پشت فیل سپید روز در گردانید و سبز
و زردش بخون شفق بیالود و علمش نگونسار کرد و در گوشه انداخت که وَجَدَها
تَغرُبُ فی عَینٍ حَمِئَةٍ صانعی که بدست صنعت هلال حبشی زنگی دل شب را
داغی سوزان از هلال بر جبین مشکین نهاد که وَ یَسئَلُونَکَ عَنِ الاَهِلَّةِ قُل هِیَ مَواقِیتُ
لِلنّاسِ لطیفی که هر بامداد خلعت نورانی روز بدست صبح صادق در گردن
شب ظلمانی افکند که وَاللَّیلِ اِذا عَسعَسَ وَالصُّبحِ اِذا تَنَفَّسَ قادری که نثار
دست معمار بر طبق زرین مشرق عزیز عالم نثار کرد که وَ جَعَلنَا اللَّیلَ
وَالنَّهارَ آیَتَینِ فَمَحَونا آیَةَ اللَّیلِ وَ جَعَلنا آیَةَ النَّهارِ مُبصِرَةً کریمی که از دریای بی
نهایت رحمت دری یتیم برگزیده چون رسالت محمد المصطفی صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ
سَلامُهُ عَلَیهِ شصت و دو سال بساحل وجود آورد و تشنگان مغرب و مشرق
و طالبان علوی و سفلی بر مائده انعام او بنشاند وَ ما اَرسَلناکَ اِلّا رَحمَةً
لِلعالَمِینَ خاتم انبیاء و خواجه زبده اتقیا و قدوه اصفیا مقتدای

بهجده هزار عالم و پیشوای نبیین و بنات آدم رسول قرشی و نبی هاشمی
علیه التحیة والسلام و علی آله و اصحابه و احبابه من بعده اما بعد جماعتی
از اصدقای محرم و از احباء همدم و از قرینان دوربین و موافقان بخشتین
که چون آفتاب دلی روشن داشتند و چون صبح نفس از طریق صدق میزدند
و چون شمع از سر سوز می جنبیدند و چون آئینه روی از صفا بدین ضعیف
آورده بودند التماس کردند که چون سلطنت خسرونامه در عالم ظاهر گشت
و اسرارنامه منتشر شد و بزبان مرغان مقامات طیور ناطقه ارواح را
بمحل کشف رسید و مصیبت مصیبت نامه از حد و غایت درگذشت و دیوان
دیوان ساختن تمام داشته که شرح القلب هر دو منظوم بودند از سر سودای
نامنظوم ماند که حری و علی بدان هر دو راه یافت ابیاتی که در دیوانست
بسیار است و ضبط آن دشوار و از زیور ترتیب باطل است و از خلاصه کار
زال اگرچه ترکسی دارد ترتیبی ندارد که جویندگان از مقصود بی بهره میمانند
و طالبان بی نصیب باز میگردند اگر امتحانی کرده آید و اختیاری دست دهد
از نظم ترتیب و نظام او بیفزاید و از حسن ابحاز رونق او زیادت بر حکم
و داعی اخوان دین رباعی چند که گفته شد شش هزار بیت بود قریب هزار
بیت از آن شسته آمد و لایق این عالم نبود بدان عالم فرستادم اخفطر رک
و لوعن زرکه دماشسته رود کی غسل ناداده بدان عالم نتوان فرستاد پس

هزار بیت بدان عالم فرستاده آمد و از پنج هزار که باقی ماند انیقدر که درین
مجموعه است اختیار کردم و باقی ابیات در دیوانست من طلب تشنیا و
جدا وجد و نام این ابیات کتاب **مختارنامه** نهادم و گمان ما آنست
که هیچ گوینده را مثل این دست نداده است که اگر دست دادی دی
نمودی و این ابیات از سر کار درافتادگی درآمده نه از سر کار ساختگی
و از تکلف مبراست چنانکه درآمده است نوشته ام و در خون می گشته ام
اگر روزی واقعه کار افتادگان دامن جانت بگیرد و شبی چند سر
بگریبان تحیر فرو بری آنگاه بدانی که این بلبلان نازنین و این طوطیان
شکرچین از کدام آشیان پریده اند من لم یذق لم یعرف و نمیدانم تا در هیچ
دیوان مثل این ابیات توان یافت با چندین لطائف دست دهد یا چندین
لطائف بدست توان آورد از بهر آنکه این گنجیست از قدس که گفته اند گنت
کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف و خزینه ایست از نتایج غیب که و عنده
مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو که خوانده بتأمل و تدبیر بسر این گنج رسند
در هیچ باب نبود که مقصد او بحصول نپیوندد اگرچه ابیاتی بود که لایق این
کتاب نبود و بعضی از جهت آنکه عقل از ادراک آن قاصر است و بر فهم از در
یافت آن عاجز و بعضی از سبب آنکه از راه ظاهر در لباس زلف و خال
و لب و دهن بود در قالب صورت الفاظ بستد اول ابل میم می توان گفت

گفتن آما چون گفته آمده بود همه را در یک سلک کشیدیم که خالی بی روی در روی بی خال کار کوتاه نظرانست تا آن قوم که اهل ذوق و صفت اند از صورت آزاد بمعنی میروند و روح القدس را و حیة الکلبی می بینند آن طائفه که اهل ظاهر و صورت اند چون یوسف را در لباس گونا گون مشاهده کنند هم ازین جاده بیفائده باز نگردند بلی چون سخن از همه جنسی بود همه نوعی مردم را ازو فائده توان بودن حق تعالی اهل عدل و انصاف و اصحاب دل و بصیرت را محفوظ دارا و سخن بی قیاس عطار را بر ماکده قیاس باید کردن که آن دو مثل است که از عطار یادگار اند یکی خسرونامه و اسرارنامه و مقامات طیور نامه و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختارنامه عطر این دو مثلث و دو ثمین بهشت فردوس مربع نشینان علی سرر متقابلین را چون مهره مهندس کشته باسم خود می بیند دائم الصلح بر رفعه بل مثلثی که عطار سازد از عنبر ماکده ببوی باز توان شناخت و بچاشنی آشنائی باز توان یافت

زجائی می برآید این سخنها
که جای جان جانانست تنها

این خود فضلی بود از جنسی که هر نوع آدمی گوید اکنون بسر صدق باز آئیم و دست امید بدریوزه بر آوردیم مامول که گوینده را بدعای خیر فراموش نکردانند و بذکر حسن یاد دارند تا حق تعالی بواسطه دعوات صالحات بی غرض عزیزان و دوستان خلق

عفو بر جرائد جرائم همگنان درکشد انه ولی الاجابة و این مجموع بر پنجاه باب نهاده شد بدین ترتیب باب اول در توحید حضرت حق سبحانه و تعالی باب دوم در نعت سید المرسلین علیه السلام باب سوم در فضیلت صحابه رضی الله عنهم باب چهارم معانی که تعلق بتوحید دارد باب پنجم در بیان کردن توحید بزبان توحید باب ششم در بیان عیان محو شده و توحید باب هفتم در بیان آنکه هرچه توحید و قدمست بمه نیح و عدم است باب هشتم در فرمودن نفعا و کم بودن از بقا باب نهم در بیان حیرت و سرگشتگی باب دهم در معانی مختلف که تعلق بروح دارد باب یازدهم در آنکه سر غیب و روح نتوان گفت باب دوازدهم در شکایت خویش و ذم کردن باب سیزدهم در ذم مردم بی حوصله و معانی که تعلق بدو دارد باب چهاردهم در ذم دنیا و مردم نا اهل و شکایت از روزگار باب پانزدهم در آنکه نومیدی بلاقات اهل دنی و همدمی در رفیقی محرمی باب شانزدهم در عزلت کردن و اندوه و درد گزیدن باب هفدهم در خاموشی گزیدن باب هیجدهم در همت بلند داشتن و در کار تمام بودن باب نوزدهم در ترک تفرقه کردن باب بیستم در دل و بار کشیدن

باب اوّل
در توحید حضرت آفریدگار عزّ شأنه

ای پاکی تو منزه از هر پاکی
قدوسی تو مقدس از ادراکی

در راه تو صد هزار عالم گرد گرفت
در کوی تو صد هزار آدم خاکی

در وصف تو عقل طبع دیوانه گرفت
جان تن زد و با عجز هم خانه گرفت

چون شمع تجلی تو آمد به ظهور
طاوس فلک مذهب پروانه گرفت

ای هشت بهشت یک نثار در تو
وای هفت سپهر پرده دار در تو

رخ زرد و کبود و جامه خورشید منیر
سرگشته ذرهٔ غبار در تو

وصفت نه باندازهٔ عقل کهن است
گر وصف تو هرچه گفته اند آن سخن است

در هر دو جهان برگل وصفت که شگفت
در وادی توحید تو یک خاربن است

هم گوهر بحر قعر بی پایانی
هم گنج طلسم پردهٔ دو جهانی

پس پیدائی از آنکه پس پنهانی
بیرون جهانی و درون جانی

نی عقل بکنه لایزال تو رسد
نی فکر بغایت جلال تو رسد

در کنه کمالت نرسد هیچ کسی
کو غیر تو کس تا بکمال تو رسد

نی عقل بدان حضرت جاوید رسد
نی روح بقدر وسع امید رسد

گرمی جنبد سایه ور استاده است
هر گونه که هست کی بخورشید رسد

انجا که توئی هیچ مبارز نرسد
پیک نظر و عقل مجازی نرسد

فی الجمله بکنه تو کسی را ره نیست
نی هیچ کسی رسید و هرگز نرسد

نی لائق کوی تست سیری که بود
نی نیز موافقت خیری که بود

یک لحظه خیال غیر هرگز مگذار
کافسوس بود خیال غیری که بود

گر با تو بهم دگر نباشد چه بود
یک ذره بسایه در نباشد چه بود

جائیکه هزار عرش یک سار خکست
مشتی سار خاک گر نباشد چه بود

موسی چو شبان بود ره هیچ بود
داود چو نیست زمزمه هیچ بود

بیرون ز تو هیچست همه ای همه تو
چون تو همه جز تو همه هیچ بود

ای غیر تو در همه جهان سوئی نه
جز روی تو در همه جهان روئی نه

از هر سوئی که بنگرم در دو جهان
آن سوی توئی ولیکن از سوئی نه

کس نیست که در دو کون با دون تو نیست
مستغرق آنحضرت بیچون تو نیست

نی نی پاکی نه کون و حضرت گفتن
بیرون تو هرچه هست بیرون تو نیست

در وصف تو عقل و دانش ما نرسد
یک قطره بگرد هفت دریا نرسد

چون هیجده هزار عالم انجا که توئی
پر مگسی بود کس آنجا نرسد

ای پیش تو صد هزار جان یک سر موی
در قرب تو هفت آسمان یک سر موی

چون یکسر موی از جهان اصلا نیست
در تو نبود در دو جهان یکسر موی

در معرفت تو دم زدن یکسانست
زیرا که ترا هم تو بتوان دانست

خورشید که روشن است بینائی تو　　در ذات تو چون صبحدمش تاوانست
یک لحظه که در گفت و شنیدائی تو　　صد عالم بسته را کلیدائی تو
چیزی که پدید آید و آن پنهانست　　پیداتر از آنی که پدید آئی تو
بی تو بوجود آرمیدن نتوان　　با تو بجز از عدم گزیدن نتوان
کاریست عجب در تو رسیدن نتوان　　وآنکه ز تو یک لحظه بریدن نتوان
از بسکه در انتظار تو گردون گشت　　تا روز همه شب از شفق در خون گشت
چون راه نیافت از پس و پیش بتو　　در خویش بصد هزار قرن افزون گشت
گردون ز تو بی سر و بنی بیش نبود　　زین هر دو جهان از تو تهی بیش نبود
گفتند بسی از تو بزرگان جهان　　اما همه جنبک نخی بیش نبود
در مملکت تو نیست دوئی ای همه تو　　ملک تو بکمیت معنوی ای همه تو
در سر الست جان ما میدانی　　اندازهٔ هر کار تو میدانی تو
ذاتت ز ازل تا بابد قائم و بس　　بیرون ز تو جاهلند توئی عالم و بس
کر دست طلب بحضرتت می نرسد　　از حضرت تو بتحجم دائم بس
کو عقل که در ره تو پوید آخر　　کو جان که ز غیرت تو گوید آخر
پندار مگر که ما ترا می جوئیم　　چون جمله توئی ترا که جوید آخر
ای عین بقا در چه بقائی که نه　　در جای نه و کدام جائی که نه
ای ذات تو از جد و جهد مستغنی　　آخر تو کجائی و کجائی که نهٔ

در ذات تو سالها سخن رانده ایم　　بسیار کتاب گفته و خوانده ایم
تا با سخن پیرزنان آمده ایم　　کاهی تو همه جمله فرو مانده ایم
در راه تو معرفت خطا دانستیم　　چه راه و چه معرفت که وا دانستیم
یک تاختن تو بود فریاد دو کون　　کس نیست از آن دست که ما دانستیم
ای رحمت و جود بی نهایت از تو　　در هر جزوی هزار آیت از تو
گر جملهٔ آفاق ضلالت گیرد　　ممکن نبود بجز هدایت از تو
کو چشم که در ره جمالت بیند　　کو عقل که صورت کمالت بیند
گر جملهٔ ذرات جهان دیده شود　　ممکن نبود که در وصالت بیند
اسرار تو در حروف نتواند بود　　و اعداد تو در الوف نتواند بود
جاویدی تو هیچ کسی را هرگز　　بر حکمت تو وقوف نتواند بود
ای آنکه ز کفر و دین تو بیرون آری　　وز کوه و کمر نگین تو بیرون آری
وز خار ترانگبین تو بیرون آری　　از گل گل نازنین تو بیرون آری
عالم که پر از نعمت تو می بینیم　　یک دائرهٔ نعمت تو می بینیم
بر یک یک ذره وقف کرده همه عمر　　دریا دریا رحمت تو می بینیم
ای شمهٔ لطف تو بهشت افروزی　　دوزخ ز تف آتش قهرت سوزی
گر نامهٔ درد تو فرو باید خواند　　پنجاه هزار سال در ارم روزی
ای آنکه کمال خرده دانان دانی　　خاصیت پیران جوانان دانی

گر در صفت زبانم از کار بشد
دانم که زبان بی زبانان دانی

ای آنکه بحکم ملک میرانی تو
وز دل خط نانوشته میخوانی تو

گر با تو نگویم که چه دارم در دل
ناگفته و ناشنوده میدانی تو

یارب دل من دلیست پر حیرانی
مرکز شده در محیط سرگردانی

گر گفته نباید که چه در دل دارم
ناگفته همه تو به ز من میدانی

جان چه تو از میان جان میگوید
مستغرق تو هر دو جهان میگوید

گر شکر تو این زبان نمی یارد گفت
یک یک مویم بصد زبان میگوید

گر دست دهد غم تو یکدم این
آن دم چه بود ز هر دو عالم این

چون نیست ستایشت مرا هیچ زبان
هم با تو گذاشتم مرا هم این به

هم در بر خویش خواندگان داری تو
هم از در خویش راندگان داری تو

هم خوانده و هم رانده فرو مانده اند
ای بس که فرو ماندگان داری تو

ای گم شده دیوانهٔ عاقل در تو
سررشتهٔ ذره ذره شد حاصل تو

تا در دل من صبح وصال تو دمید
گم شد دو جهان در دلم و دل در تو

هم عقل ز کنه تو نشان میجوید
هم فهم ترا گرد جهان میجوید

ای راحت جان و دل عجب مانده ام
تو در دل و دل ترا بجان میجوید

چون نیست کسی در دو جهان دمسازت
کس نتواند شناخت هرگز رازت

در حاضریت ز خویش غایب شده ام
ای حاضر غایب ز که جویم بازت

آخر چه تو با منی و من با تو بهم
این درد فراق جاودان بر چه بهم

ای خلق دو کون ذکر گوینده تو
وای جملهٔ کائنات جوینده تو

چون حاضر و غایبی فغان بر چه بهم
چون از تو نشان نیست نشان بر چه بهم

ای آنکه چنانکه مصلحت میدانی
کارکرده مصلحت میرانی

رزاق و نگاهدار هر حیوانی
سازندهٔ کار خلق سرگردانی

چون دل از من بهست چون عزاز تو
عزچون طلبد این دل عاجز از تو

چون هر چه که داری تو سری پیدا نیست
فارغ نشود بهیچ هرگز از تو

گه تحفه بنالهٔ سحرگاه دهی
گر تشریفم برای یک آه دهی

زان می خواهم بیخودی خویش که تو
بیخود کنی آنگاه بخود راه دهی

ای بر دل من نشسته جانی یا نه
از پیدائی چنان نهانی یا نه

ملک غم تو بپرده جهان پیش ارزد
با بنده بگوی تا توانی یا نه

جانا دانم میان جان بودی تو
هر خلق نه پیدا و نهان بودی تو

دو کون بسوختیم و خاکستر آن
دادیم بباد در میان بودی تو

هر قطره که در دریا نرسد
هر ذره بآفتاب والا نرسد

در راه تو جملهٔ قدحها برسید
تا هیچ کسی در تو رسد یا نرسد

سی سال بصد هزار رنگ بدویدم
تا از ره تو بدر کهت برسیدم

سی سال دگر گرد درت گردیدم
کردم تک و پوی بی عدد بسیاری
گیرم که ترا نمی توان دانستن
ای خورده غمت یک یک چندینی

چون در تو نمیرسد فلک یک ذره
جانها چه بشوق تو بسوزند همه
در حضرت تو گر آفتاب قدس است
جان از طلب روی تو آبی گردد

گر روی تو از حجاب بیرون آید
دل خون کن اگر سر بلای تو نداشت
گرچه دل و جان هیچ سزای تو نداشت
کاری که ورای کفر و دین میدانم

در جان من این شکسته کاند آخته
از مهر تو هر که با نشان خواهد بود
گر بی تو دمی ز دل برآید امروز

چوبک زن بام و عسس در بودیم
در ذکر رهت نیافتم آثاری
با بنده بگو که کیستم من باری
در شوق تو مردم و ملک چندینی

چه سود ز گشتن فلک چندینی
وز هستی خود دیده بدوزند همه
جانها چو ستارگان بسوزند همه
بیداری دل چو پیش تو خوابی گردد

هر ذره بقطع آفتابی گردد
جان برهم سوز اگر وفای تو نداشت
کفر است همه هرچه برای تو نداشت
آن دوستی تست یقین میدانم

هرگز نشود گسسته این میدانم
مشغول حضور جاودان خواهد بود
فردای غم آن دوزخ جان خواهد بود

گم گشتن چون از تو نشان بس بودم
سود ست مرا از تو نشان بس بودم

چند از دو جهان از دو جهان بس بودم
و اندیشهٔ تو قبلهٔ جان بس بودم

بی یاد تو دل چو سایه در خورشید است
هر تخم که در زمین دل کاشته ام
هر جان که طریق پردهٔ راز نیافت
کورست لیکه نسخه یک یک چیز

چون مونس من ز عالم اندوه تو بود
در دل اندوه کنم در همه عمر
ای عقل شده در صفت ذات تو مست
چه بود چه بد ست تست از روی کرم

چون عفو تو میدان مسلم کرد
دانی که تمامست ز بحر کرمت
گر فضل تو عقل را یقین می نشود
گر جمله خلق را بیامرزی تو

یکذره هدایت تو می باید بس
تر دامنی اینهمه سرگردان را
طفلیم چگونه داد فرمان بهم

با یاد تو در نهایت امیدست
جز یاد تو تخم حسرت جاوید است
از پرده اگر یافت جز آواز نیافت
در آئینه جمال تو باز نیافت

شادی دلم هر غم اندوه تو بود
گر بود بعبرتی هم اندوه تو بود
از حد بگذشت اینهمه تقصیر که هست
مشتی سر و پا برهنه اگیری دست

تا کی ز غم گناه ماتم کردن
یک قطره نثار هر دو عالم کردن
ز آنست که تیز چشم دین می نشود
دانم که ترا هیچ درین می نشود

یکذره حمایت تو می باید بس
باران عنایت تو می باید بس
عمری که چو باد شد چه تاوان بدهیم

١٨٩١

بر ما بر استان کرم تیغ مکن … ور تیغ کنی روی برو جان بدهیم
خلقی است درین راه خطرناک هنوز … زین ره نشدند مسافران پاک هنوز
بستان کرم تیغ مکن چون هستند … اطفال هزار ساله در خاک هنوز
چون درد تو چاره ساز آمد جان را … دردت بس است این دل بی درمان را
چون از سر فضل رهنمای همه … راهی بنما این همه سرگردان را
یارب بادار اندهٔ درگاه مکن … حیران و فرو مانده این راه مکن
دانم که دمی چنانکه باید نزدیم … خواهی تو کنون حساب کن خواه مکن
روزی ز روئی که بیخ رو می شویم … وز خون دو دیده گه گه می شوییم
ز آتش بسوز تا آب حسرت … بر روی تو نامهٔ سیه می شوییم
جانا که بجای تو تواند بودن … دل را چه برای تو تواند بودن
در هر دو جهان نیست کسی را ممکن … چیزیکه سزای تو تواند بودن
ز آن روز که از عدم پدید آمده ایم … بر رسیده و برگفت و شنید آمده ایم
گفتی جمع آی بس پریشان شده ایم … گفتی ای پاک بس پلید آمده ایم
ای دائرهٔ حکم تو سرگردانی … وای بادیهٔ قضای تو حیرانی
دست آلاید بخون من چون تو کسی … آخر تو توئی و من توام میدانی
ای آنکه گشایش همه بند منی … باری ده جان آرزومند منی
گر نیکم و گر بنده حکم توام … گر فضل کنی ور نه خداوند منی

چون مجرم که چیست تقدیر مرا … دیوانگی آورد بزنجیر مرا
چون کار بلطف نکنی با بد و نیک … ترک بد و نیک گیر و بپذیر مرا
سیر این دل خسته کی شود از تو مرا … ره سوی تو بسته کی شود از تو مرا
گر بگسستی بقهر بندم از بند … امید گسسته کی شود از تو مرا
یارب چو بسی پردهٔ پندارم هست … تا نیستیم محو کند کارم هست
گر در ره تو طاعت اندک دارم … امید برحمت تو بسیارم هست
نی در صف صادقان قراری دارم … نی در ره فاسقان شماری دارم
آن در که بجز تو کس نداند بگشاد … بگشای که سخت بسته کاری دارم
یارب نه هلاک من نمیداری باک … تا من صد ره بردم از بیم هلاک
بر من همه درها چو فرو بندی پاک … بگشای دری چو روی آرم در خاک
ای جان من سوخته دل زنده تو … وز خجلت فعل خود سر افکنده تو
بپذیر مرا که جز تو کس نیست مرا … گر نه پذیری کجا رود بندهٔ تو
یارب تو مرا امید کن از یاری خویش … خط در کشم کش ز نکوکاری خویش
گر برگیری دست کرم از سر من … برگز نزیم ز نیکو کاری خویش
از هیبت تو این دل غمخواره بسوخت … دل بود که بود جان بیچاره بسوخت
یارب بمسوز این دل سرگردان را … گز آتش تزویر تو صد باره بسوخت
ای یاد تو مرهم دل خستهٔ من … هر دم غم تو همدم پیوستهٔ من

گر تو نکنی باز بلطفی کرمت	که باز گشاید این در بسته من
یارب غم تو چگونه تقریر کنم	از دست بشد عمر چه تدبیر کنم
از جرم من و عفو تو شرمم بگرفت	در بندگی تو چند تقصیر کنم
هم خلعه فضل در برم میداری	هم افسر حلم بر سرم میداری
هرچند ز من بیش بدی می‌بینی	هر دم بکرم نکوترم میداری
ای بندگی تو پادشاهی کردن	کارت همه انعام الهی کردن
اندر غفلت عمر بپایان بردم	من این کردم تا تو چه خواهی کردن
یارب جانرا ایم گنهکار آنست	دل را شب و روز ماتم یاران است
گفتی که به بیچارگی و عجز درآئی	بیچارگی و عجز بحد و از آن است
چون پیش تو نیم آشنا نابوده	بیگانگیم با تو ره انا بوده
چه غصه درین بد که در جمله عمر	بودم همه خویش را ترا نابوده
گر من بهزار امر من مانم باز	زانکه بنفس خویشتن مانم باز
از من برهان مرا که درمانده‌ام	مگذار مرا که من بمن مانم باز
ای مردم صد جهان بر بیچاره	درد ادی جست و جوی تو بیچاره
آتشکده دل مرا باز رهان	از صحبت نفس کبر آتش خواره
جان در دو جهان کسی بجای تو نداشت	دل دیده براه جز برای تو نداشت
یارب سگ نفس را ابعد در سوز	کین ناکس بی‌وفا وفای تو نداشت

هم درد توام مایه درمان بوده است	هم شوق توام زندگی جان بوده است
یارب برهان ز نفس دشمن صفتم	زیرا که دلم از این پریشان بوده است
تا چند نشینم پرده بیچارگیم	تا کی نوشم شربت بیچارگیم
وقت است که دست گیریم تا برهم	گر دست درافتاد بیکبارگیم
چون جمله راه کاروان من دزد نشست	هرجا که سپاهیست از آن من نشست
بس پرده من درگه هر حرم گرفت	کاریست که در پرده میان من تست
کو دل که بلای روزگار تو کشد	کو جان که عقوبت شمار تو کشد
من ننگ زنان مستحاضه شده‌ام	کو گردن مردانه که بار تو کشد
یارب بحجاب از جهانم نبری	جز با اعیان بمرگ جانم نبری
جاروب در تو از محاسن کردم	تا در دوزخ موی کشانم نبری
می آیم و با دل سیه می آیم	سرگشته و افتاده ز ره می آیم
ای پاک ز آلودگیم پاکی ده	کآلوده بانواع گنه می آیم
یارب چو هزار نفس خود سود نبود	او نیز ز من هیچ خشنود نبود
زین سگ برهان مرا که در عمر دراز	یکدم که در آن رضای تو بود نبود
گر من ز گنه توبه کنم بسیاری	تا تو ندهی توبه نشینم بر کاری
گر نیکم و گر بدم مسلمان توام	از کافر نفسم برهان یکباری
نی در تبری در بهی بمیرم	نی مبتدی و نه منتهی میمیرم

در من نگر ای هر دو جهان خاک درت	گر هر دو جهان دست تهی میمیرم

باب دوم
در نعت سید المرسلین ع

صاحب نظری که هیچ افکنده نبود	تا از نظر شفاعتش زنده نبود
سلطان دو کون بنده خاص حقست	آن بنده که خواجه ترا بنده نبود
صدری که ز هر دو کون در پیش بود	در حضرت حق غرقهٔ بیخویشی بود
با اینهمه قدر و جاه و قربت که داشت	زان جمله تفاخرش بدرویشی بود
صدری که ز هر چه بود برتر او بود	مقصود ز اعراض و ز جوهر او بود
آنجا که میان آب و گل بود آدم	در عالم جان و دل پیمبر او بود
زان پیش که خیمهٔ افلاک زدند	وین خیمه بگرد تودهٔ خاک زدند
در عالم جان برابرش ننشستند	بر قصر عدم نوبت افلاک زدند
هم رحمت عالمی و ما ارسلناک	هم پایهٔ آفرینشی از لولاک
حق کرد ندا بجانت ای جوهر پاک	لولاک لما خلقت الافلاک
بر درگه حق کرامت این عز که تراست	در عالم عز این مجاهز که تراست
حقا که نیافت هیچ پیغمبر عهد	این منزلت و مقام معجز که تراست
ای رحمت عالمین رحمت از تست	عصیان از ما چنانکه عصمت از تست
لطفی بکن و روی مگردان از ما	چون پشتی عاصیان امت از تست

در امت تو اگر مطیعی نبود	بر پشتی چون توئی بدیعی نبود
شاید که ز بیم معصیت خون گرید	آنرا که بحق چون تو شفیعی نبود
چون هست شفیع چون تو صاحب کرمی	کس را نبود در همه آفاق غمی
گر رنجه کنی از سر لطفت قدمی	کار همه عاصیان بسازی بدمی
تا هست ز انگشت تو بر مه راهی	نی بشکافد ماه فلک هر ماهی
تا روز قیامت که در آید از پای	دستش گیرد چون تو شفاعت خواهی

باب سوم
در فضیلت صحابه کبار رضی الله عنهم

هر چار رکن چار گرد دوران تو اند	هر هفت چو حلقهٔ ایوان تو اند
جانهای جهانیان درین حبس و حوس	اجرا خور نائبان دیوان تو اند
صدری که بصدق صدر کونین او بود	در شرع نخست قرة العین او بود
با خواجهٔ کاینات در خلوت خاص	حق میگوید که ثانی اثنین او بود
آن پیش روی که شرع از نام گرفت	دیو از بیمش جهان بیک گام گرفت
از نعرهٔ او زلزله در خاک افتاد	در دورهٔ او زلزله آرام گرفت
ای آنکه حیا و علم قانون تو بود	قرآن ز مقام قرب مقرون تو بود
خون تو مزین صبغة الله از آنکه	صباغی صبغة الله از خون تو بود
صدری که گل طارم معنی او رفت	در صدف قلزم معنی او رفت

بودند دو کون سلطان دراو — واو بود که از جمله سلونی او گفت

ای ماه ز حسن روی تو یافته چهر — بر مشک زعطر خلق تو جمله سپهر

در هر دو جهان کجا توان دید چهر — کان آب حیات انگشتند بزبر

باب چهارم
در معانی که تعلق بتوحید دارد

ای گوهر فضل و در دریای علوم — وز رای تو درج گردون منظوم

بر هفت فلک نه بد در هشت بهشت — نه چرخ چه تو پیش و دو معلوم

بحری که بر آسمان زمین خواهد بود — اینجا و آنجا همین همان خواهد بود

از فوق العرش تا ثری قطره او رست — آن دریا را قطره چنین خواهد بود

بحری که بر او نهاده ایمانی نیز — زو می خیزد بهر نفس جانی نیز

هر قطره دهان کشاده آن بحر عظیم — در هر دهنی نهاده پستانی نیز

آن بحر که هر لحظه دگرگون آید — از پرده کجا تمام بیرون آید

یک قطره در آن بحر که ما میگوییم — از بحده هزار عالم افزون آید

بنجود نشین خموش توحید این است — تا چند زنی غرورش توحید این است

غواص در او قدم از فرق کند — در دریا سلوک چون برق کند

جائیکه در نه شیب نه بالا بود — نی جسم و جهت نه جنبش اجزا بود

هر چند که جست مرد جوینده بسی — چون اینجا بود بود همه تمام انجا

آن بحر که دم بدم فزون می جوشد — در حسرت او هزار خون می جوشد

گوئی که بنوعی دگر و شکلی نیز — هر لحظه بهر ذره برون می جوشد

چون موج ز بحر هر نفس می آید — در هر نفسی هزار کس می آید

چون دریا را بی سر و بی پا دیدم — چندانکه برفتم همه خس می آید

گاه این دریا دیده پرخون دیدم — که با هم خاک خون چو معجون دیدم

چون رفت بسی آخر کمش دنظر — از هر چه کنی وصفش بیرون دیدم

هر دل که بجان نیست گرفتار او را — با آن دل خفته کی بود کار او را

در هر جائیکه جای گیرد آن بحر — حالی بکشد به تشنگی زار او را

صد قطره که یک آب نماید جمله — چون روی باصحاب نماید جمله

هر بیداری که در همه عالم هست — در پرتو آن خواب نماید جمله

آن بحر که موج جوش کهر انداز آید — بر سینه عاشقان بصد ناز آید

یکبار در آید و مرا بیخود کرد — انباز ز خود کند اگر باز آید

چندانکه تو بی بحر خطر خواهی دید — بر دیده و دید دیده در خواهی دید

بحریست که در باطن هر قطره او — از آنکه کسی دگر خواهی دید

هر ذره که بحر رهنمون آید زو — یک ذره شود دو کون در دیده او

وان ذره ذره کی برون آید زو — بیرون شود از خویش درون آید زو

تا نفس پرستی تو ترا غم بس است — در دل داری ملک تو هر دم بس است

چه جای دو عالمست آنجا که درست
معنی چو ز کل بجز برون آید
تا کی گوئی جزو ز کل چون آید
آن نور که بیرون و درون می‌آید
گوئی که ز زیر صد هزاران پرده
آن حسن که در پرده غیبست نهان
یکذره اگر شود از آن حسن عیان
ای مانده چو چرخ نی سر و نی پائی
تا چند روی از آنکه هرگز جائی
گرد تو درآمده چنین دریائی
دانی که درین عالم بر سر خوبی
یک روی بصد روی نمی‌باید دید
بس سجده هزار عالم و هرچه درست
راهی که همه سلوک وی باید کرد
راهی است که هر قدم که بر وی گذری
آخر روزی دولت بدرگه برسد
صد عالم بر ستاره می‌بینی تو

هر ذره ز صد هزار عالم بیش است
هر جزو از و جزو دگرگون آید
چون نتوان گفت ز آنکه بیچون آید
بیچون است چه دانی که چون می‌آید
چیزی بیگانگی برون می‌ناید
از پرتو اوست حسن در هر دو جهان
ظاهر گردد صد آفتاب از یک جان
تو راه بقطره‌ئی نبرده جائی
می نتوان برد این چنین دریائی
که شیب گرفته پیش که بالائی
چون در چمن بهشت نابینائی
یک چیز بهر سوی بسی باید دید
اندر سر یک موی نمی‌باید دید
کی بتوان گفت از آنکه کی باید کرد
اول قدمت قطع پی باید کرد
جان تو بمقصود تو تا که برسد
چون جمله بیک برج رسیده برسد

پروانه چو بی شمار می‌باید درست
آن اصل که زیر پرده من میدانم
شمعیست که چون شعله زد و نیسوزد
هر لحظه اگرچه سوخت پروانه بسی
عالم همه گفته کوی خود می‌بیند
هر چیز که هست جمله چون آئینه است
پیوسته دلی گرفته از غیرت ما
هر نقش که از پرده برون می‌بینی
زآن شور که در مغز جهان افتادست
هر جزو نیارد که شود کل ابدوست
خود را سوی خویش رهبری باید کرد
هر چیز که هست هر یکی آئینه ایست
هر جان که براه رهنمون میگردد
چون چهل بگذشت آفتابی بیند
یک چیز نه یک نه چیز است آن چیز
هر چیز که جان حکم کند آنچیز است
چیزی که درونه تو دانائی و نه من

شمعیست که پایدار می‌باید و هست
ز عشق همه بیقرار می‌باید و هست
پس چرخ که پروانه بگرد او زد
زآن پیش دگر میرسد و میسوزد
سالک همه جسته جوی خود می‌بیند
بردمست گرفته روی خود می‌بیند
در بادیه یگانگی سیرت باد
چون پرده برافتد همه حیرت باد
هر ذره صریح بر فغان افتادست
زآن کلیت که در میان افتادست
وین کار قوی نه سرسری باید کرد
در آئینه‌ها جلوه گری باید کرد
چهل سال ببادیه جنون میگردد
گر روزن هر ذره برون میگردد
کلّی همه آنست و عزیز است آنچیز
آنست وری علم چیز است آنچیز
کشفست که آن نه تو دانی و نه من

گر برخیزد پرده پندار ز پیش
چیزیکه در آن دانش و بینش تمیز است
بود نیست که بود ها درو نابود است
آنکه آمد در اسم شب خوش باد است
جز هستی و نیستی نمیدانی تو
گر چه دل تو زین همه غم تنگ شود
می رنج درین حبس بلا از صد رنج
تا کی خود را باد سری اندیشی
فی الجمله یکیست هر چه می بینی تو
در بند خیال عیب بگذره مباش
عالم همه آینه است صد روی درو
یک طاس است هردو کونش درو درست
در جلوه او نظاره کن کیست بس
هر جان که بنور خویش پیش اند نشست
یک لحظه خیال غیر در ناظر تو
چون نیست ترا کار و ز سود ابرون
ای قطره افتاده بصحرا بیرون

او ماند او نی تو بمانی و نه من
چون بر خبری بدان که چیزی نیست
چیزیست که چیزها درو نا چیز است
نی جان بود آن اسم شب خوش یاد است
و آن نیست از آن و قسم شب خوش باد
غم کش که ز غم مرده بفرسنگ شود
تا آنگاهست که جمله یکرنگ شود
پیش و پس زیر و زبری اندیشی
مشرک باشی ار دگری اندیشی
در بحر ز خویش گم شو و قطره مباش
تو روی نگر بآینه غره مباش
هر لحظه برنگی نو و نقش دگر است
تو جلوه چه می کنی که او جلوه گر است
از خویش برون نیست همه در خویش است
تخم دو هزار کوه آتش بس است
زآن افتادی ز پرده شیدا بیرون
از بهر چه آمدی ز دریا بیرون

گر پرده زروی کار خود بردارے
ایا هر چه که هست در جهان آینه است
هر جانی که فرق انعام بود
صد قرن اگر گام زنی در ره او
گر در پی ذره ذره بنشینی تو
چون باطن هر چه هست او گر ذات است
گر برخیزد ز پیش چشم تو سے
حق مستغنی است لیک چون دیگری
نیکو بنگر ای دل اگر مرد رهی
این شعبده لطیف می بر چه نهی
می پنداری که حق هویدا آید
چون پیدا اوست غیر او پیدا نیست
هر دیده که اسرار جهان مطلق دید
چه سبز و چه گل چون همه حق باید دید
تا چند ازین نقش بر آورده که هست
گر برخیزد ز پیش این پرده که هست
آنجا که زمین را فلکی بینی تو

اندر پس پرده لعبتی بکارے
یا آئینه خود جمله تو بی پندارے
در عالم بی نهایت آرام بود
چون در نگری نخستین گام بود
آن ذره بآفتاب بگزینی تو
پس ظاهر اوست هر چه می بینی تو
بینی تو که بر کنار مخفی سے
چون نیست جز او از که بود مستغنی
تا تو ز حجاب هر دو عالم برهی
هم حقه ازو پرست و هم حقه تهی
یا پنهانست کآشکارا آید
چون غیری نیست هر که پیدا آید
جزو از کل و کل ز کل مشتق دید
تا حق تو بینی همه نتوان حق دید
تا کی ز طلسم مرده و زنده که هست
نا کرده شود بحکم هر کرده که هست
بسیار زمان چو اندکی بینی تو

هرگاه که این دایره از دور افتاد
هر جان که ز حکم مرکز دوران افتاد
ما را ازل و ابدی است اندر پیش
سرّیست برون زین همه اسرار که هست
خرسند شو بهیچ کاری و بداکه
در دریائی که نی سر و نی پا داشت
هر قطره اگرچه جای در دریا داشت
گاهی ز نو و گه ز کهن میگویند
هرچند فراغتیست لیکن از سر لطف
در عالم جان نه پدیداست نه زن
تا کی گوئی ز ما و من شرمت باد
پیر پرسیدی که چیست این نقش مجاز
نقشی است پدید آمده از دریائی
یک قطره آب آمد و با دریا شد
آمد شدن تو در جهان دانی چیست
آن سیل که از قوت او جوشان بود
چون عاقبت کار بدریا برسید

فال ازل و ابدی ببینی تو
مستقبل و حال و ماضیش یکسان رفت
ما خود بچه آمدیم چون نتوان رفت
نوریست جزین و همه انوار که هست
کاریست ورای این کار که هست
هر قطره که بود تشنگی پیدا داشت
اما هر یک هزار استغنا داشت
گاهی ز کُن و گه ز کُن میگویند
با ما بزبان ما سخن میگویند
چه عالم جان نه جان هویداست نه تن
تا چند ز ما و من که نی ماست و نه من
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
وآنگاه شدن بقعر آن دریائی
یکذره ز خاک باز مین پیدا شد
آمد چو کسی ندید و ناپیدا شد
یا هرچه که پیش آمدش کوشان بود
گوئی که همه عمر ز خاموشان بود

آن سرّ عجب کنی تو دانی و نه من
یکذره گر آشکار گردد آن سر
در بادیه که پای سر باید کرد
ایمان برود اگر نخواهی استاد
کاریست ز پیری و جوانی برتر
سرّیست ز پرده معانی برتر
تا سر ننهی درره او چون قلمی
گر هر دو جهان فرو شود در تو دمی
آن سالک گرم رو که در شیب و فراز
کلی دلش از عالم جزوی بگرفت
بیرون ز زمین ترا مقامی دگرست
گر حسن و جمال و عقل و جان میگوئی
هان ای بخبر کجائیم بیا
بنگر تو که هر ذره که در عالم هست
دل را نه ز آدم و نه حواست نسب
نی زهره که یاد بگذرانیم بلب
عشق آمد و نام کفر و ایمان بگذاشت

حل کردن آن نه تو توانی و نه من
یک ذره نمی نه تو بمانی و نه من
هر روز سفر نوع دگر باید کرد
جان کم کرده اگر سفر باید کرد
وز عالم مرگ زندگانی برتر
جاوید ز باقی و ز فانی برتر
بر تو نه گشند ره روی ارقمی
آنگاه درین راه توان زد قدمی
چون شمع فرو گداخت در سوز و گداز
یک نعره زد و بعالم کل شد باز
بالای شب و روز مکانی دگرست
بیرون ز همه در تو جهانی دگرست
از یکدگر چرا جدائیم بیا
فریاد همی کند که مائیم بیا
دل را نه زمین نه آسمانست طلب
نی صبر که تن زنم زهی کار عجب
هر پنداری که بود پنهان بگذاشت

چون درنگذشت ذرهٔ غیر بدید
گر ما صد قرن خیر و شر اندیشیم
در عشق نماند عقل و تمییز که بود
در عشق بماند عقل و تمیز که بود
چون پرتو آفتاب یکذره بتافت
آن دل که ز نور شوق اکبر میتافت
چون نیک نگاه کرد یک حضرت دید
از بسکه بدیدم ز تو اسرار عجب
پس گر همه عالمت بجویم شب و روز
یارب چه نهان و آشکارا که توئی
آخر بگشای بر دل بسته دری
جانا غم عشق تو بجان نتوان داد
دریادهٔ عشق تو هر دل کافتاد
در راه تو گم گشته وئی این عجب
آنجا که توئی فنای محض اند همه
آن دیده که توحید توئی می بیند
پیوسته ز ستر کار نابینا باد

یکذره خیال غیر در جان نگذاشت
آن کعبه بود ما بچه دیر اندیشیم
چون اوست همه چگونه غیر اندیشیم
کلی دل و جان بسوخت آن هیزم که بود
ناپیدا شد چو سایهٔ هر چیز که بود
ور حق طلبی چو شمع در بر بتافت
کز هر چیزی بنوع دیگر میتافت
خون گشت دلم ز خون تو دلدار عجب
تو خود همه عالمی زهی کار عجب
نی عقل رسد نه علم آنجا که توئی
تا غرقه شود در آن تماشا که توئی
یکذره بملک دو جهان نتوان داد
هرگز دیگر از دلشان نتوان داد
مشرک چه کند تا بتوئی این عجب
وینجا که منم همه توئی این عجب
در عین فنای من توئی می بیند
چشمی که درین میان دوئی می بیند

جانا ز میان من و تو دست گراست
گر من منم از چه ندانم فردا
جانانه یکی ام نه دوم این عجب
پیوسته نشسته میروم این عجب
دل خسته سال و بسته ماه نماند
از بسکه فرو رفت باندیشهٔ تو
در بند گره کشای می باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست
آن قوم که در مذهب کل آن دارند
گرچه بنظر عدد فراوان دارند
آن راز که هست در پس صد سرپوش
در یک صورت اگر نمی یاری دید
در حضرت حق جمله ادب باید بود
گر هر دم هزار دریا نکشی
گر چشمهٔ بحری بگهر ایمان دار
در دریای بهر کنی موج مزن
چون چشم نداری ز گهر هیچ مپرس

گر شرح دهم چنین نمی آید راست
در من نه منم اینهمه فریاد چراست
نی با تو ام و نه بی تو ام این عجب
نی کهنه عشقم نه نوام این عجب
فانی شده و ز نیک و بد آگاه نماند
اندیشه و غیر را در وراه نماند
گمره شده رهنمای می باید بود
یکجای و هزار جای می باید بود
ملک دو جهان بقطع ایشان دارند
انگار که یک تن اند و صد جان دارند
سرپوش بپوش و باز کن دیده بهوش
بس در هر صورتی همین بین و خموش
تا جان باقیست در طلب باید بود
کم باید کرد و خشک لب باید بود
چون بحر شوی گهر میان جان دار
پس چون دریا گوهر خود پنهان دار
تلخست دهانت ز شکر هیچ مپرس

اندر طلبش بسی دوید و چون دید
او بود و دو دیده دگر هیچ مپرس

کی پشه تواند که ثریا بیند
یا مورچه گلشن خضرا بیند

هر قطره که همرنگ نشد دریا را
از دریا دریا چگونه دریابید

برخیز و به بحر عشق دلدار درآی
مردی کن و مردانه درین کار درآی

از هر دو جهان چو مو زنی بر سر بحر
وآنگاه به بحر سرنگونسار درآی

آن بحر که در یگانگی اوست یکی
یک قطره در آن بحر نسنجد فلکی

گر هجده هزار عالم افتد در وی
حقا که ازو برون نیاید یکی

مرغی که بدید از می این دریا درد
عمری جان کند و ره نبرد بدریا

چون دریا دید گفت تنها خوردم
یک قطره بدو نرسید در دریا مرد

هر چیز که هست در دو عالم کم و بیش
از جلوه‌گری نور اوست اندر ویش

تا جلوه کند همی همه جلوه اوست
چون جلوه کند ترک نماید کم و بیش

بس نیست که دریا همه او را افتاد
با جنگ و جدا را همه او را افتاد

با اینهمه ذره نیز می پندارد
کین کار به تنها همه او را افتاد

هر چیز که آن ز نیستی در پیوست
هستند همه از می این واله مست

یک ذره اگر ز پرده بیرون آید
شهر آرائی کنند بر ذره که هست

تخمی که درو مغز جهان پنهان بود
کم بود در دو کون وین همه آن بود

هر چیز که هر دو کون آنجا نرسید
چون در نگریست آنچه این بود آن بود

جائی که درو نیز درو شن تر بود
آنجا به یقین جان تو و تن تر بود

اینجاست که تو توئی و من امروز
لیکن آنجا تو تو من تو بود

بحری که اگر بعشر یکدم بینی
دو کون درو چو دو شبنم بینی

در نقطه آن بخویشتن حاضر باش
تا دائره خویش دو عالم بینی

تا چند کنی عزیمت دریا ساز
مردانه برو خویش بدریا انداز

گر هست روی درین دو ترخ یا
ور نیست شوی خویش کجا یابی باز

هر دیده که کل ندید نابینا مرد
در پرده پیچ پیچ اجزا مرد

بس با نور عجب که از دریا خواست
اما همه پاره پاره در دریا مرد

باب پنجم
در بیان کردن توحید بزبان توحید

جز عشق تو ام شادی و غم هیچ نبود
پندار وجود عدمم هیچ نبود

هر حیله که کردم و آخر کار
معلومم شد کان همه هیچ نبود

مائیم که نیست غیر ما اینت کمال
مشغول جمال خویشتن اینت جمال

می پنداری که ما چو اندر نگریم
چیزی بینیم غیر خود اینت محال

چون ما بوجود خود هویدا باشیم
برتر ز نهان و آشکارا باشیم

تو هیچ نه و لیک می پنداری
تو هیچ مباش تا همه ما باشیم

چون وصل غمم در غم هجران نفزود
بس درد که بر امید درمان نفزود

از معنی بی نهایتم جان مگداخت
تا چند ز اندیشه بجان خواهم گشت
از بسکه درین جهان بپایان نرسیدم
دل گفت که ما چو قطره مسکینیم
آن قطره چو این گفت که در دریا رفت
تا چشم دلم بنور حق بینا گشت
گوئی که دلم ز شوق آن بحر عظیم
هردم که دلم بفکر در کار آید
هر قطره که از بحر دلم بردارد
در قعر دل خود سفرم می باید
هر روز ز تشنگی جانم صد بحر
عمری بامید در طلب بنشستم
صد بحر چو نوشید شد از غیرت خلق
آن قطره که آب جمله از دریا خورد
جانم که نفس نمیزند جز با دوست
هر که دلم ز پرده پیدا آید
دریای دلم اگر بصحرا آید

چون جمله یکی گشت مرا جان بفزود
تا کی بهوس گرد جهان خواهم گشت
گوئی که ازین جهان در آن خواهم گشت
در عمر کجا کنار دریا بینیم
فریاد برآورد که ما خود دائیم
در دیده او دو کون ناپیدا گشت
از تن بعرق بردن شد دریا گشت
هر ذره ز دل منبع اسرار آید
بحری دگر از میان پدیدار آید
در عالم کل یک نظرم می باید
خوردم همه تنها دگرم می باید
در فکرت کار روز و شب بنشستم
لب بستردم خشک لب بنشستم
پنهان شد اگر چه عالمی پیدا خورد
در هر نفسی همه جهان تنها خورد
عالم همه در جنبش و غوغا آید
از هر موجش هزار دریا آید

در عالم پر علم سفر خواهم کرد
در دریائی که نه فلک غرقه اوست
بنشستیم میان خون دل بگشادیم
ما را چکنی ملامت ای دوست که ما
روزی که بدریای فنا در تازم
ابدوست مرا بر به بین اینجا در
صعب است بذره نگاهی کردن
جانان چو گشاده کرد بر ما این راه
تا عقل من از عقیله آزادی یافت
در دانائی هزار جهلش بفزود
در عشق دل من چو پریشانی گشت
هر چند بره ی پرده حیرانی بود
عمری بطلب در همه راهی گشتیم
از خانه بیفتاده گدائی بودیم
روزی دو سه خانه در عدم پیدا شد
اکنون نه وجود و نه عدم آزادیم
ما روی ز هر دو کون تا بر فته ایم

وز عالم پر جهل گذر خواهم کرد
چون غواصان قصد گهر خواهم کرد
پندار وجود خود درین پر نهادیم
در وادی بی نهایتی افتادیم
خود را به بن قعر فرو اندازم
کانجا هرگز کسی نیابد بازم
وآن ذره ز من نام بشاهی کردن
گفتم چه کنم گفت چه خواهی کردن
دل غمگین شد ولیک جان شادی یافت
در نادانی هزار استادی یافت
دریای آمد و بی سر و سامانی گشت
چون رفت درون پرده سلطانی گشت
با شخص چو کوه همچو کاهی گشتیم
ما خانه شدیم بادشاهی گشتیم
روزی دو سه در وجود همباید داشت
ما ناکشتیم از که غم باید داشت
پس سینه دل فکر بشکافته ایم

وان روز که ما خویش کانی کردیم
گوش طلب از هزار عالم کردیم
ای کرد و هزار دریغا و دریغ
درسی عشق و بی خودی ...

از پرده نهفتین دل یعنی جان — بیرون ز دو کون عالمی یافته ایم
زآن روز که آفتاب حضرت دیدیم — ذرات دو کون راه قربت دیدیم
زان سیمرغی که عرش در سایهٔ اوست — ما در پس کوه قاف قربت دیدیم
هرگاه که در پردهٔ راز آیم من — در گرد دو کون پرده ساز آیم من
گویند که زآن جهان کسی نامد باز — هر روز بچند بار باز آیم من
چندانکه ز عالم پس و پیش دیدم — از خویش ندیدمش که خویش دیدم
در عمر دراز آنچه دیدم یکبار — کوئی که هزار بار پیشش دیدیم
آنجا شکرم مگس فرو می گیرد — صد واقعه پیش و پس فرو میگیرد
بنگر که چه صحرا طلبد آنکه ورا — از هر دو جهان نقش فرو میگیرد
هر روز حجاب بیقراران مستست — زآن درد من از قطرهٔ باران [illegible]
زینجا که منم تا که بدان جا که توئی — دو کون چه باشد که فراز آن است
دائم ز طلب کردن خود در عجبم — زیرا که زیادتست هر دم طلبم
کار پر هوسی کنم بدل در همه روز — شب آب همی ریزم ای روز دو چشم
زآن روز که دل پردهٔ این راز نساخت — این پردهٔ دل نه او از او نشناخت
در هر نوعی که نه کرسی ساله دویه — تا آنگاهی که خویش را باز شناخت
در عشق به عقل شد ورای نماند — جان نیز ز دست رفته و پای نماند
دی روز دو کون بود جولانگه او — امروز ببین که فکر را جای نماند

خود بحر وجود روی بنمود مرا — موج آمد و با کنار زد زود مرا
در چاه حدوث کار کردم عمری — چون ابر در اندر آب بر بود مرا
هر جان که چو جان من گرفتار آید — پیوسته درین کار طلب کار آید مرا
تا چند روم که هر نفس صد وادی — از هر مویم هوسی پدیدار آید
مائیم درین پرده بیرونی در — هر لحظه بصد کام بصد گونی در
اکنون ز جهان بخانهٔ خونی در — رفتیم بقعر بحر بیرونی در
در قلزم توحید دو عالم کم گیر — هر چیز که هست قطره و شبنم گیر
گر دامن من نماند دست تو همه — آنگاه بدست دامنم محکم گیر
در وادی عشق بی قراریست مرا — سرمایهٔ این سلوک خواریست مرا
آنجا که منم هیچ کس آنجا نرسد — جز همدمی همنفس آنجا نرسد
چون راه بدانجا هم از اینجا خیزد — منشین که کس از پیش و پس آنجا نرسد
کس را دیدی ز خود نفور افتاده — از فرقت خویشتن صبور افتاده
فی الجمله اگر نشان ما می طلبی — مائیم همه ز خویش دور افتاده
عمری دل من غرقه خون آمده بود — بر درگه عشق سرنگون آمده بود
از بسکه بزد برین در و کس نگشاد — کو بود که از درون برون آمده بود
زآن روز که دل نه شادی و نه غم دید — اقبال هزار ساله در یکدم دید
هر چند که خویش را بهستی کم دید — عالم در خویش و خویش در عالم دید

[illegible]

آرام ز جان حاضرم می‌بینم
جنبش ز دل مسافرم می‌بینم
چندانکه سلوک میکنم از دل خویش
نی اول خود و نه آخرم می‌بینم

از فرق ورای آسمان بودم من
وز تحت زمین بی‌گران بودم من
عمرم جهان باز همی خواند بخویش
چون درنگریستم خود جهان بودم من

راهی که بجانم ز حرم خواهد بود
چندانکه قدم زنم قدم خواهد بود
گر ره دورست آنچه غم خواهد بود
با جانانم دری ز هم خواهد بود

عمرم دانم ز روز و شب بیرونست
مطلوب من از وسع طلب بیرونست
دانی تو که چیست در درون جانم
چیزی عجب از چیز عجب بیرون است

با هستی و نیستیم بیگانگی است
گر هر دو برون شدن ز فرزانگیست
گر من ز عجایبی که در جان دارم
دیوانه نمی‌شوم ز دیوانگی است

عمریست میان جان و تن گرداند
تا قطرهٔ تو در عدن گرداند
پیوسته تو می گریزی از حضرت ما
خواهد که ترا چو خویشتن گرداند

با خویش همیشه عشق خود می‌بازیم
وز خویشتن و جان خود نیازیم
از خویشتنم چو هیچ کس نیست پدید
یک لحظه بخویشتن نمی‌پردازیم

از عالم بیچون سوی چون باید شد
خود را سوی خویش رهنمون باید شد
یکذره اگر باشد و ما آن دانیم
یک لحظه ز خود برون نباید شد

مائیم که با ما نبود هیچ روا
چون هیچ نباشد نبود هیچ را

تو هیچ مباش تا نباشد هیچت
چون هیچ نباشد نبود هیچ ترا

مائیم که جز درگه ما درگه نیست
گرچه همه مائیم کسی آگه نیست
از خود بهزار فرسنگی دور
وز هستی ما بر تو بوئی ره نیست

دریا بودیم لیک دریا گشتیم
بر قالب قطره نیز دریا گشتیم
ای پرده ز بامداد پنهان
بر تو بدر آمدیم و پیدا گشتیم
صد دریا نوش کرده اندر عجبیم
تا چون دریا از چه بلب خشکیم

باب ششم
در بیان عیان محو شدهٔ توحید و فانی شدهٔ تفرقه گوید

از خشک لبی همیشه دریا طلبیم
ما دریائیم خشک لب زان سببیم

این سودا بین که می درآید ما را
هرگز نتوان نشاند این سودا را
گویند که خویشتن فرود آر آخر
در بند چگونه آورم دریا را

زین بحر که در سینهٔ ما پیدا گشت
از پرتو آن چشم جهان بینا گشت
آن قطره که زین پیش دلش میگفتی
امروز بجوی غرق شد دریا گشت

هر روز ز چرخ پیش میخواهم گشت
کاه از پس و که ز پیش میخواهم گشت

با عالم و خلق عالمم کاری نیست
گر در سر و پای خویش میخواهم گشت
من بیخبر و جان و تنم این است عجب
خود می باید خویشتنم اینست عجب
یا خود آییم یا دگر آمده ایم
گویی دگرست آنچه بسیم اینست عجب
چون جمله سنگ لعل شد کانم را
ور می خواهم قفس بارانم را
برخاست دلم چنانکه ننشیند باز
از پس که فرو نشاندم جانم را
المنة لله که نیستم هر نفسی
مشغول چو خلق بیخبر در هوسی
گر خصم شود هر دو جهانم نه بیم
نادانی خود ندانش هیچ کسی
تا شاگرد دم بقطع استاد ترم
تا بنده ترم ز جمله آزادترم
کاریست عجب کار من بی سر و بن
غمگین ترم از آن زمان که دلشادترم
چیزیست عجب در دل و جانم که مپرس
مستغرق آن چیز چنانم که مپرس
این هرچه که در کتابها می بینی
من این میدانم آن ندانم که مپرس
ما جوهر پاک خویش بشناخته ایم
پیش از اجل این خانه بپرداخته ایم
از پوست نهادن ز مرگ آزادیم
این پوست بزندگی بینداخته ایم
امروز چو من شیفته و مجنون کیست
بر خاک فتاده با دلی پرخون کیست
این خود نه منم خدای میداند و بس
تا آگاهی بودم و اکنون کیست
مرغ دل من ز بس که پرواز آورد
عالم عالم جهان جهان باز آورد
چندان همه سوی جهان برون شد
این هر دو جهان نقطه باز آورد

ما را نه بشهر و نی بمنزل کاریست
کافتاده چو مرغ نیم بسمل کاریست
در پرده پر عجایب دل کاریست
با کس نتوان گفت که مشکل کاریست
مستم ز می عشق خراب افتاده
برخاسته دل بی خور و خواب افتاده
در دریایی که پا و سر پیدا نیست
جان رفته و تن بر سر آب افتاده
زین سر که درین سینه ما میگردد
از گردش او چرخ دوتا میگردد
نی سر دانم نه پا و نه پا و نه سر
کاندر سر و پا بی سر و پا میگردد
خواهی که ببینی تو به پیدائی راز
خود در از ورای عقل سودائی ساز
گویی تو که در هر چه در و مینگرم
جمعیت بصد هزار پریشانی ناز
نی سوختگی شناسم و نی خامی
در مذهب من چه کام و چه ناکامی
گویی که بصد کسم نگه میدارند
ورنه ببرید می ز بی آرامی
چون بادیه عشق مرا پیش آمد
هر کام از و ز صد جهان پیش آمد
دل رفت درین بادیه تک زد عمری
خود بادیه او بود چو با خویش آمد
آن دم که چو بحر کل شود ذات مرا
روزن گردد جمله ذرات مرا
زان می سوزم چو شمع اندر ره عشق
یک وقت شود جمله اوقات مرا
یک قطره بجرم من و یک قطره نیم
اول نیم و چه احوالان غره نیم
گویی بزبان حال یک یک ذره
فریاد همی کند که من ذره نیم
زان گشت دلم خراب از هر ذره
تا برخیزد نقاب از هر ذره

چون پرده برافتاد ز دل در نگریست | می تافت چو آفتاب از هر ذره
هر یک ز دگر یک نگران می بینیم | بر عقل سبک سران گران می بینیم
چیزی که بچشم دگران نتوان دید | گویی که بچشم دگران می بینیم
در عشق نه پیدا و نه پنهانم من | محوی که عجیم نه جسم و نی جانم من
فی الجمله نه کافر و مسلمانم من | در هر چه نگه میکنم و آنم من
در عالم عشق محو ناچیز شدیم | بالای مقام عقل تمییز شدیم
گویی هر دم ز عالمی صد چندین | بگذشتیم و اهل عالمی نیز شدیم
ای بس که چه دشوار و چه آسان مردیم | پیدا ز ادیم لیک پنهان مردیم
جانی که بد و خستی جهان زنده شدیم | دیریست که تا ما ز چنان جان مردیم
در واقعه سخت عجب افتادم | که میمردم صریح و که می زادم
دانی ز چه خاست اینهمه فریادم | کامد یادم کانچه نیامد یادم
آن وقت که گفتمی که ناشادمنم | چون دانستم که هرچه بنیاد منم
در حلقه هست و نیست چون زنجیری | درهم افتاد و آنچه افتاد منم
تن سایه جان رنج پرورده ماست | جان گنج تن بهم برآورده ماست
از سایه خویش در حجابیم همه | گر ما ما را سایه ما پرده ماست
آن مرغ عجب در آشیان کی گنجد | وان ماه ز مین در آسمان کی گنجد
آن دانه که در دل زمین افکندند | گر شاخ زند در دو جهان کی گنجد

آن راز که پیوسته از آن می بینم | در جان من است و ز جهان می بینم
تا هیچ کسی برون نیاید بر من | او در دل و ز برون نشان می بینم
ما مذهب عشق روی آن داریم | و ز هرچه جز اوست دست کوته داریم
گر درگه ما بسته شود در ره عشق | بر هر گامی هزار درگه داریم
پیوسته حریف جان فزایم باید | چون گوی ز خود بی سر و پایم باید
چون من همه وقتی همه جایی باشم | ممکن نبود که هیچ جایم باید
بر خاک ببی نشستم از غمناکی | تا وارستم ازین حجاب خاکی
ای بس که گرفت جان من در پاکی | تا در آتش شد جوی ازاین ادراکی
می آیم و بس چون حلم می آیم | آیا ز کدام منزلی می آیم
ای اهل دل امروز دلی در بندید | کامروز چو آشفته دلی می آیم
چون چهره خورشید و شش روشن تافت | از تاب مجان رسید بس کز تن تافت
گفتند ترا چه بود دانی که چه بود | چون نیست شدم هستی او بر من تافت
در محو دلم ز خویشتن ماند باز | در توحیدم حجاب افتد آغاز
کاری که مرا فتاد با آن دمساز | کوتاه کنم قصه که کاریست دراز
از عشق تو آمدم بجان چه توان کرد | سرگشته شدم گرد جهان چه توان کرد
چیزی که زمین و آسمان تشنه آن | من سیر نمی شوم از آن چه توان کرد
چون نیست زمانی سر خویشم بی تو | از تست گرفته پیشم بی تو

جمعیت جانم نشود موئی کم   هرچند که در تفرقه میشم بی تو

چون دوست بدست روح پیغام دادم   از لطف برون پرده آن جام دادم

کاری که درون پرده انجام دادم   بالای دو کون بر دو آن جام دادم

پیوسته دلم شیفتهٔ آن راز است   زآن جان شگرف جان من باز است

گر محو شود جهان نباید بسته   آن در که مرا بسوی جانان باز است

نقدی که مراست قیمتش هست بسی   آنجا نرسد هیچ گدائی نفسی

گر هردو جهان خصم من آیند بحکم   هرگز نزند بنقد من دست کسی

ای آنکه درین حبس جهان مانده   در نیک و بد بود جهان مانده

من آنچه منم بسیر آن مشغولم   تو آنچه نه توان در آن مانده

گاهی بی خود بی سر و پا برویم   گر بی همه اندر همه زیبا برویم

چندانکه تو در خویش بعمری بروی   تا در پی خویشی بیک نفس ما برویم

هر سر زده ز سر ما آگه نیست   هر بیخبری در خور این درگه نیست

گر مایهٔ دردی بسر ما بنشین   در ره سر خویش گیر کین چاره نیست

مردان می معرفت باقبال کشند   نی همچو زنان درون اشکال کشند

هرچه آن بدلیل روشنت باید کرد   ای منت که از چاه بغربال کشند

باب هفتم

در بیان آنکه هرچه توحید و قدمست همه هیچ و عدمست

می پنداری که در همه کون کسی است   کس نیست که دیده تو غلط یا هوسی است

هر جوش که از ملایک و انسان خاست   در حضرت او کم ز خروش مگسی است

با دانش او بیخبری خواهد بود   در حضرت او مختصری خواهد بود

او باشد و دیگری بود اینت محال   تا او باشد خود دگری خواهد بود

در حضرت توحید پس و پیش مدان   از خویش مدان خالی از خویش مدان

تو کج نظری هرچه نظر بر فکنی   هیچست همه نمایشی بیش مدان

عشقش بوجود متهم کرد ترا   خود کرده صد گونه ستم کرد مرا

چون او بوجود از تو اولیتر بود   نگرفت وجود و عدم کرد ترا

زین هردو جهان عکس کمالی پیدا   وآن عکس کمال از جمالی پیدا

وین هیکل دنیا که چنین می بینی   باری چه خیالی است خیالی پیدا

بگذار خیال حسن ای طالب حال   تا هردو جهان جمال بینی و جلال

زیرا که تو هرچه در جهان می بینی   جز نقش خیال او خیالست خیال

هر دل که بتوحید ز درویشان است   بیگانهٔ عشق نیست گر خویشان است

تا کی بینی جمال معدود آخر   از پیشانی نگر که در پیشان است

ای پردهٔ پندار پسندیده تو   وای بهم خودی درد دل شوریده تو

هیچی تو و هیچ را چنین میگر لی   بر زین نتوان نهاد در دیدهٔ تو

چون محرم وهم نفسی تو چه کنی   شایسته این هوس نه تو چه کنی

پیوسته بجنگ خویش برخاسته
هرچند درین هوس بسی باشی تو
زنهار مباش هیچکس تا برهی
هیچست همه مشوش خاطر چند
هیچی بودی و هیچ خواهی گشتن
تا چند ازین غرور بسیار ترا
سبحان الله کار تو کاری عجبست
ای قالب اگر بلند دیدی یا پست
هر چیز بر دی که درینجای نشست
دل از می عشق مست می پنداری
تو نیستی و بلای تو در ره تست
دو کون خیال خانهٔ بیش نبود
عمریست که قصه بیان می شنوی
جانت بگو تنت افتاد برفت
از موت حیات چند پرسی آخر
آنرا که باصل آگهی افتادست
در چشم تو صد هزار مهر است ولی

خود را چو نه هیچ کس نه تو چه کنی
در بی قدری چون مگسی باشی تو
آخر تو که باشی که کسی باشی تو
از هیچ بلا چند شود طاهر چند
بر هیچ میان این دو هیچ آخر چند
تا کی ز خیال هر نمود ار تو را
تو هیچ نه وین همه پندار ترا
مغرور مشو بدانش خفته و مست
خوابیست که می نمایدت هر چه که هست
جان شیفتهٔ الست می پنداری
آنست که خویش مست می پنداری
آمد شد ما بهانهٔ بیش نبود
قصه چه کنم فسانهٔ بیش نبود
جمشید بکلخنی در افتاد برفت
خورشید بروزنی در افتاد برفت
در فرع کجا مشتبهی افتادست
چون در نگری حقه تهی افتادست

دقت که بحر و بر فرو آسایند
وین جمله مسافران که بی آرامند
آخر ره دورت بکناری برسد
هرچند که هست بی نهایت کاری
هرچند که نیستی بکف خواهد بود
یکذره وجود را که بنیاد دمیست
چون هستی را نیست کسی را دلتیر
زآن نیست همی شوند هستان که همه
ای بسکه دل تو بیم دارد درپیش
چندین بوجود اند کی تن بنیاز
درویشی چیست هست مفلس بودن
انگشت بلب باز نهادن جاوید
جز بی ذاتی لایق درویشان نیست
تو نیز ز هر دو کون درویش باش
با درویشان ز کن مکن نتوان گفت
گر در فقری ز خود فنا گردید آنکه
خلقان همه در آئینه جلوه گرند

و افلاک ز گرد گردش فرو آسایند
یک ره همه از سفر فرو آسایند
با تو بد و نیک را شماری برسد
چون تو برسیدی همه کاری برسد
صد ساله برای یکدمت خواهد بود
تا روز قیامت عدمت خواهد بود
بازی نبود از کمی او لیتر
هستند و نیستی بسی اولیتر
زآنست که دل دو نیم دارد در پیش
چون جان عدم عظیم دارد در پیش
بیخود خود را از خویش مونس بودن
همچون ناخن زنده بی حس بودن
جز بی صفتی در صفت ایشان نیست
کین راه ره عاقبت اندیشان نیست
جز از عدم بی سر و بن نتوان گفت
در فقر ز ما و من سخن نتوان گفت
مشغول خود و ز آئینه بیخبرند

کس آئینه نه بیند از خلق جهان در آئینه ز آئینه بر نگرند
درها بغنا گشاده اند اینت عجب بر هیچ قرار داده اینت عجب
پیداست که مانده ایم پندار وجود در دیدهٔ ما نهاده اند اینت عجب
تا کی غم یک قطره خوناب خوریم زهری بگمان بجای جلاب خوریم
پندار وجود چون که میپندارم تا چند ز کوزهٔ تهی آب خوریم
دعوی وجود از سر پستی شوم است از عین عدم خویش پرستی شوم است
پیش و پس آفتاب سایهٔ است ام گر سایه نفس زند ز هستی شوم است
گر ما بهزار یک نخواهیم دو دید آخر طمع از خویش نخواهیم برید
فی الجمله تو هر چه بایدش نامی کن چیزیست که ما در و نخواهیم رسید
در عشق مرا چون عدم محض فزود از هستی خویشم عدم محض فزود
چون جان و دلم در عدم محض غنود کونین مرا چون عدم محض نمود
چون در ره این کار مرا دیده فزود آمد عَلَم کار دیده و دیده ربود
چشم و دل دوربین درین بحر مجا چندانکه فرا دید فرا دید نبود
از بسکه در آثار نمی بینم من جز پردهٔ پندار نمی بینم من
از بسکه بقعر نیستی در رفتم گم گشتم و دیار نمی بینم من
هیچم همه تا در خودی خویشتنم هستم همه تا با خود و با جان و تنم
باقی چو نماند از منی من موئی موئی نشود پدید چیزیکه منم

نی فخر ز سر فرازیم می آید نی عار ز حیله سازیم می آید
چندانکه بستر کار او را بنگرم مانند خیال بازیم می آید
من مانده ام و لیک بی ما و منی نی دوستیم بماند نه دشمنی
چون حاصل شد مرا ز من ایمنی فارغ شده از بتیرگی و ثمنی
اول همه نیست است ما اول کار و آخر همه نیست است تا روز شمار
بر شش جهتم چو نیستی شد ایثار من چون ز میانه هستی آرم بکنار
ز آن روز که در صدر خودی بنشستم تا بنشستم به بیخودی پیوستم
دریای عدم شش جهتم را بگرفت من یک شبنم چگونه گویم هستم
عمری بغنا بر دلم آورد شکست تا دل ز فنا بزاری زار شکست
از هیچ نترسم چو از آن کین دل مست با خاک شود چنانکه پندارد مست
هیچم من و در گفت و شنید آمده ام در نیست پدید و بی کلید آمده ام
این نیست عجب که کم نخواهم بودن اینت عجب که چون پدید آمده ام
این بیخودی که من در آن افتادم شرحش ندهم که از چه سان افتادم
خورشید بتافت سایه دیدم خود را برخاستم و در آن میان افتادم
ای دل دیدی که هر چه دیدی هیچست هر قصه که گفتی و شنیدی هیچست
چندانکه ز هر سوی دویدی هیچست و امروز که هم گوشه گزیدی هیچست
ای بود تو پیوسته نبابود و آخر تا کی باشی بهیچ خشنود آخر

از هیچ پدید آمده اول کار — گرچه همه هیچ میشوی آخر کار

باب هشتم

در فرمودن بفنا و کم بودن از بقا فرما

آنها که درین پرده سرایند پدید — از پرده برون نمی‌نمایند پدید
چون پرده براو فتد درآن دریا — غرقه نه چنان شوند کاید پدید
هرچیز که آن برای ما خواهد بود — آن چیز همان بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود — جمعیت ما فنای ما خواهد بود
گر اول کار آتش افزون گردد — خاکستر بین که آخرش چون گردد
اول همه تن چو دل شود غرق بآتش — کاخر بینی کان همه دل خون گردد
فانی شده تا بود مشوش نبود — باقی بوجود جز در آتش نبود
چون اصل وجود کل عالم عدمست — هرگو بوجود خویش بود خوش نبود
عاشق ز کسی نگاه و نفزاید — لب بند و راز پیش کس نگشاید
چون کامل شد بترسد از غیرت دوست — هرگز خود را بخویشتن ننماید
چندین امل تو ای دل غافل چیست — چون رفتنی و درین جهان منزل چیست
چون عاقبت کار همه کم شدنست — آخر ز پدید آمدنت حاصل چیست
تا کی گردی ای دل غمناک بخون — از هستی خویش پاک شو پاک کنون

سی سال ز خویش خاک میداری باز — دردا که نکرده ساز خاک برون
ای دل همگی خویش تو در جانان باز — هرچیز که آن خوشترت آمد آن باز
درشش در عقل چون زنان هیچ مجوی — مردانه درآی و همچو مردان جانباز
همراه تن و همره جان او گیرد — هر ذره که هست در میان او گیرد
از خویش چو از هستی او کم گردی — پیش نظرت همه جهان او گیرد
گر در هیچی مایهٔ شادی و بقاست — ور در همه قاعدهٔ درد و بلاست
تا در همه در همه بودن هواست — بگذر ز همه هیچ میندیش خداست
دل شاد مشو ز وصل گر در طلبی — و لنگ مشو ز هجر اگر در تعبی
از شادی وصل و غم هجران بگذر — با هیچ بساز گر همه می طلبی
مردان باشد که هر نفس پاکترست — در باختن وجود بی باکترست
مردی که درین طریق چالاکترست — هرچند که پاکتر شود خاکترست
آن به که ز خود دگرانه بینی خود را — نامحرم آستانه بینی خود را
گر هر دو جهان بطبع خاک تو شوند — کفرست که در میانه بینی خود را
گر مرد رهی ز رنگ خود پاک بباش — بی هستی خویش چست و چالاک بباش
گر می خواهی مرده خاکی نشوی — جهدی بکن نزد خود خاک بباش
تا چند بخود درنگری چندینی — در هستی خود دریغ بری چندینی
یک ذره چو دادید نخواهی آمد — خود را چه دهی جلوه گری چندینی

آن به که ز عقل خود جنون یابی باز
در دل طلبی میان خون یابی باز

تا یک سر سوزن از تو باقیست هنوز
سررشته این حدیث چون یابی باز

گر میخواهی که باز یابی این راز
بیخود شو و با بیخودی خویش بساز

چون بیخودی اصل هر چیز که هست
تا کی یابی چو در خودی جوئی باز

اوّل باری پشت در آفاق آر
پس روی بخاک کوی عشاق آر

گر میخواهی که سود بسیار کنی
سرمایهٔ عقل و زیرکی طاق آر

آنجا که روی بپا و سر نتوان رفت
گر مرغ شوی ببال و پر نتوان رفت

از عقل برون آی اگر جان داری
کین راه بعقل مختصر نتوان رفت

عاشق شدن مرد ز بون آمدنست
سر باختن است و سرنگون آمدنست

در خویش برون آمدنت چیزی نیست
تدبیر تو از خویش برون آمدنست

گر تو براو ز تنگ دستی آئی
مشرک باشی گر ز سر هستی آئی

از نقطهٔ بخویشتنی چند آخر
با دائره خویش پرستی آئی

گر از همگی خویشتن فرد شوی
در کعبهٔ جان محرم این درد شوی

در همچو زنان میان این بحر محیط
آبستن این نظر شوی مرد شوی

آن را که نظر در آن جهان باید کرد
پرواز برای آسمان باید کرد

هرگاه که دولتی بدو آرد روی
در حال ز خویشتن نهان باید کرد

چون نیستی تو محض اقرار بود
هستی تو سرمایهٔ انکار بود

هر کس که ز نیستی ندارد بوئی
کافر میرد اگرچه دین دار بود

تا هستی تو نصیب می خواهد جست
دل روی بخون دیده میخواهد شست

تا یک سر موی از تو میخواهد هست
ز آن یکسر موی کوه میخواهد رست

تا نقص و کم و کاست نخواهد آمد
یار تو بدر خواست نخواهد آمد

آن می باید که تو نباشی اصلا
لیکن کار تو راست نخواهد آمد

زیرا که درین دائره جانی عجب است
در نقطهٔ فقر بی نشانی عجب است

هستی تو ظلمت آشیانی عجب است
آنجا که تو نیستی جهانی عجب است

هرگه که بدان بحر محقق برسی
در خاک بگرداب انا الحق برسی

گر در همه پیروی قدم محکم دار
تا گر همه بهیچ مطلق برسی

با شادی دو کون غم انکار همه
یا ملک جهان مسلم انگار همه

خواهی که وجود اصل یابد بر تو
کونین بکلی عدم انگار همه

راهی که در و پای ز سر باید کرد
ره توشه درد خون جگر باید کرد

خواهی که درین راه خبردار شوی
خود را ز دو کون بیخبر باید کرد

آن گوهر پوشیده بهر جان نرسد
دشوار بدست آید آسان نرسد

سر در ره یار دست از پای آر
کین راه بپای تو بپایان نرسد

تا کی با سر بی سر و بن هیچ مباش
خاموشی جوی در سخن هیچ مباش

تا کی گوئی من چه خواهم کردن
تو هیچ نه، هیچ مکن، هیچ مباش

آن به که همی سوزی و پیدا نکنی
هردم گویی من چه توانم کردن
گر بود خود از عشق بنودی بینی
در عمر زیان کنی سرمایهٔ عشق
گر با من و خویش خاک این در آئی
من وزن آر دبتر از و بنجد
گاهی ز خیال دلبرانی زنده
کم گیر دو خوشی بمیر و جانی کم گیر
پیوسته بدیدهٔ دل نظر باید کرد
خواهی که بزیر خاک خاکی نشوی
در قرب تو گر هست ولی دیوانه است
چون هرچه که هست با تو می باید باخت
در عشق تو سودای جنون بنهادیم
چون پردهٔ خود خودی دیدیم
در عشق تو زاری و نیاز آوردیم
چون درد ترا کم آمد آمد درمان
ما هر دو جهان زیر قدم آوردیم

خود را بتکلف سر غوغا نکنی
چه توانی کرد تا کنی یا نکنی
از آتش او هنوز دودی بینی
بینی که ازین جهان چه سودی بینی
از ننگ منی ز خاک کمتر آئی
بی وزن آرند گر بقلندر آئی
گاه از سخن هیچ مدانی زنده
زیرا که بجان دگر اسنی زنده
وانگه ز برون خود سفر باید کرد
از خاک بدیدگان نظر باید کرد
جان را طمع وصال تو افسانه است
سبحان الله این چه مقام خلنه است
از دیدهٔ دل آتش و خون بنهادیم
کلی همه خود را بدرون بنهادیم
چون شمع بسی سوز و نیاز آوردیم
ما کلی خود را بهیچ باز آوردیم
بر قبهٔ افلاک علم آوردیم

در آخر چو وجود دولت دیدیم
جانا ز غم عشق تو جانم خون شد
وآن روز که دل جان جهان خواهد ترا
تا شد دلم از بوی غم عشق تو مست
و امروز منم هر نفسی دست بدست
با هستی خویش داوری خواهم کرد
چون با تو محالست برابر بودن
جانا چو ره تو راه ذل غرنیست
بس کم شدنم به و چنان کم شده ام
در بحر فنا آب در خواهم شد
چون می نرسد بسر فرازی تو دست
بنگر که چه غم بی تو کشیدم آخر
گفتی که بپرس تا بر من برسی
در عشق نشان خبر من برسید
چندان بدویدم که تک من بماند
دل از طمع خام چنان برباد شد
جائی که ز قدر فخر موجود است

روی از همه عالم بعدم آوردیم
هردم ز تو دردی دگرم افزون شد
جان بر تو فشاند وز جهان بیرون شد
هم پرده دریده گشت و هم توبه شکست
از هست به نیست رفته از نیست بهست
وز هر سر مو نوحه گری خواهم کرد
با خاک رهت برابری خواهم کرد
کاریست که کار لاغر و عاجز نیست
کامکان پدید آمدنم هرگز نیست
چون سایه با فتاب بر خواهم شد
سر بر پایت بخواب در خواهم شد
چون نیست شدم باز رسیدم آخر
چون در تو رسیدم چون برسیدم آخر
وز گریه خونین جگر من برسید
چندان ببریدم که پر من برسید
گر آتش شوق کی چنان بتوان شد
در راه غم تو با عدم یکسان است

هر دم بدر عشق تو ام سر شوئی
تا من سر و پای گم کنم چون گوئی
از هر مژه اگر بریزم جوئی
تا با خویشم از تو نیابم بوئی

گفتم بفنای خود چنانم که مپرس
گفتا بفنایت برسانم که مپرس
یعنی چو به نیستی بدیدی خود را
چندان هستی بر تو فشانم که مپرس

هر لحظه ز عشق در سجودی دگرم
وندر پس پرده غرق جودی دگرم
دیریست که از وجود خود مرده شدم
گر زنده ام اکنون بوجودی دگرم

سرتا پایم نقطهٔ آرام کنید
وانگاه فنای مطلقم نام کنید
از خون دلم می وز جان جام کنید
وایجاد مرا نام باعدام کنید

از بسکه دلم به بی نشان داشت بار
بی نام و نشان بمانده ام دیگر بار
سی سال نشان جانان جستم
من گم شدم و نیافتم او را باز

وقتست که بی زحمت جان بنشینم
برخیزم و بی زحمت جان بنشینم
از عالم هست و نیست آزاد شوم
وانگاه برون این و آن بنشینم

از ننگ وجودم که رهاند بازم
تا من ز وجود با عدم پردازم
هرکه که وجود خود درو سے نازم
آن دم بوجود می سزد گر نازم

بیجان و تنم جان و تنم میباید
بی این چه منم آنچه منم میباید
با خویشتنم ز خویشتن بیزارم
بی خویشتنم خویشتنم می باید

خوش خواهد بود گر فنا خواهد بود
زیرا که فنا عین بقا خواهد بود

این میدانم که بس نگرفت فنا
این می ندانم من که کرا خواهد بود

باب نهم

در بیان حیرت و سرگردانی سالک فرماید

این راه که راه عالم عرفانست
تا پیش نیایدت نتوان دانست
در هر گامی هزار دل حیرانست
در هر قدمی هزار سرگردانست

هر ذات که در تصرف و درانست
اندر طلب نور یقین حیرانست
هر ذره که در سطح هوا گردانست
سرگشتهٔ این وادی بی پایانست

بنشین که اگر بسی گذر خواهی کرد
هم بر سر خاک خون سفر خواهی کرد
چندانکه درین پرده سفر خواهی کرد
حیرانی خویش بیشتر خواهی کرد

بر بوی یقین درین بیابان رفتیم
وز عالم تن بعالم جان رفتیم
عمری شب و روز در تفکر بودیم
سرگشته در آمدیم و حیران رفتیم

مائیم و نصیبه جز جگر خواری نه
وز هیچ کسی بذرهٔ یاری نه
از هستی جهل امید هشیاری نه
وز رفتن آمدن خبرداری نه

دانی که چه آئیم نی بزرگیم و نه خرد
دانی که چه می خوریم نی صاف و نه درد
نی می توان ماند نی می توان برد
نی می توان زیست نه می توان مرد

دل در همه عالم بکنار آید باز
گر بخت ز لشکر بکنار آید باز

با اینهمه درد و رنج آگاه نیم
درداکه بجز درد مرا کار نبود
عمری رفتم چو راه بردم بدی
آن میخواهم که جایگاهی گیرم
صد راه ز هر ذره چو بر میخیزد
هر روز غمی بامتحانم آمد
از بس که وجود می نیابد جان را
درداکه ز خود بیخبرم باید مرد
چون زندگی خویش نمی یابم باز
ز آنکه که بقا روی نمود ست مرا
از بود من نبود چه سود مرا
امروز منم ذوق خبر نادیده
درد واقعه که شرح می نتوان داد
آگاه نیم از دل و جانم که چه بود
این می بینم که می نبینم که چه رفت
چون عمر بشد زاد رهم از چه کنم
چون از چه کنم هیچ نخواهد آمد

تا آمدن من بچه کار آید باز
وز مرده و زنده کسی خبردار نبود
خود در همه ده خیال و تا ز نبود
در سایه دولتی پناهی گیرم
پس من چه کنم کدام راهی گیرم
وز حیرت دل کار بجانم آمد
بر هیچ فرود می توانم آمد
آغشته خون جگرم باید مرد
هر روز بنوعی دگرم باید مرد
هر لحظه تحیری فزود ست مرا
چون می به ندانم که چه بود ست مرا
اینی ز وجود نیک و بد نادیده
هرگز متحیری چو خود نادیده
پی می نبرم علم و عیانم که چه بود
این میدانم که می ندانم که چه بود
تدبیر کشاد کرمم از چه کنم
آخر چه کنم تا برهم از چه کنم

من رنج کشم طرب نمیدانم چیست
کاریست عجب عجب نمیدانم چیست
چون چاره خویش مے ندانم چکنم
در بادیه فتاده ام بی سر و پائی
دل نیست مرا یکی مصیبت خانه است
در دار فنا چون خبرم نیست بهیچ
در سر گردانی بسوخت جانم چکنم
می سوزم و می پیچم و می اندیشم
سبحان الله بر صفتی حیرانم
حال دل شوریده خود میدانم
از پای در آمدم ز سر گردانی
از حال دو کون سوزنی بود مرا
از دنیا غایم جوی نیست پدید
درداکه برفت جان شیرین از دست
نی در سفرم بکلیم و نی در حضرم
نی با خبرم ز خویش و نی بیخبرم
امروز منم شیفته حیرانی

رنجوری را سبب نمیدانم چیست
پیش و پس و روز و شب نمیدانم چیست
بوئی کم و بیش می ندانم چکنم
راه از پس و پیش می ندانم چکنم
جان نیز یکی سوخته بیگانه است
کارم همه یا نظاره یا افسانه است
سرگشته تر از همه جهانم چه کنم
جز نادانی می ندانم چکنم
گر حیرت خویش می بسوزد جانم
کس را چه خبر ز درد بیدرمانم
وز دست شدم ز غایت حیرانی
در دریائی فکندم از نادانی
وز عقبی نیز پرتوی نیست پدید
وین شوریده را نیکوئی نیست پدید
نی خواب و خورم هست نه بیخواب و خورم
چون حیرانی نشسته ام با خبرم
نه دین و نه دل نه کفر و نی ایمانی

از دست شده بی سر و بی سامانی | از پای در او فتاده و سرگردانی

امروز منم ز خان و از مان بیرون | چه خان و چه مان از دل و از جان بیرون

چند انکه چه گوی میروم از هر سوی | می نتوان شد از خم چوگان بیرون

گه چون مه از آرزوی حق کاسته ایم | گه کلبهٔ دل بباطل آراسته ایم

از باطل و حق سیر نگردد دل | صد ره زین جان گرسنه برخاسته ایم

گه برکشم از سینهٔ پرخون آهی | آتش گیرد جملهٔ عالم جاهی

زان میترسم که آنچه من میطلبم | نایافته مرگ در رسد ناگاهی

پس دور و دراز پیش دارم راهی | بر هر قدمی چو یوسفی در چاهی

زین حیرت اگر ز دل برآرم آهی | برهم سوزم همه جهان ناگاهی

از همنفسانم اثری نیست امروز | سرگشته تر از من دگری نیست امروز

یک خوش نفس دانش بی جگری نیست امروز | وز کار جهانم خبری نیست امروز

دل هر چه که دید خشک لب دید همه | ذرات دو کون در طلب دید همه

بسیار بجون گشت تا آخر کار | از بسکه عجب دید عجب دید همه

چند انکه مرا عقل و بصر خواهد بود | در تیه تحیرم سفر خواهد بود

امروز درین شیوه که من خواهم بود | گر قند خورم خون جگر خواهد بود

گر عقل بذات خویشتن خواهد بود | در تیه تحیرم وطن خواهد بود

گر همچو فلک بسی خواهم گشت | سرگردانی نصیب من خواهد بود

چون بیخبرم از آنکه تقدیرم چیست | اندیشهٔ شام تا شبگیرم چیست

مغزم همه در آتش اندیشه بسوخت | اندیشه مرا گذشت تدبیرم چیست

نی کس خبری میدهد از پیشانم | نی یک نفس آگهیست نی پایانم

چون زیستن بجهل می نتوانم | روزی صد راه می بسوزد جانم

چند انکه ز هر شیوه سخن میگویم | می ننماید کنه معانی رویم

و امروز اگر عمر درین علم گذشت | تقلید بخت روزه را می جویم

در بادیه جهان دری ننماید | وین بادیه را باو سری ننماید

زین خلق در این دائره سرگردان | سرگشته تر از من دگری ننماید

من زین دل بیخبر بجان آمده ام | وز جان کشمکش بفغان آمده ام

چون کار جهان بی من و با من یکسانست | پس من بچه کار در جهان آمده ام

باب دهم

در معانی مختلف که تعلق بروح دارد

ای بلبل روح مبتلا مانده | کاندر پی این دام بلا مانده

خو کرده اندر قفس خانهٔ تنگ | وا گاه نه گز که جدا مانده

ای روح تو بی بعقل موصوف آخر | عارف شو و ره طلب بمعروف آخر

چون باز سپید دست سلطانی تو | ویرانه چه میکنی تو چون کوف آخر

ای مرغ عجب ستارگان چینهٔ تست
در روز الست عهد دیرینهٔ تست

گر جام جهان نمای میجوئی تو
در صندوقی نهاده در سینهٔ تست

که در غم روزگار و گه در قهری
از بهر چه او فتاده در بی مهری

ای طوطی جان چه میکنی در شهری
کاینجا نه هندست شکری بی زهری

ایجان چه تو از عالم بیچون آئی
در حسن ز هرچه هست افزون آئی

در پردهٔ نفس مانده صبرم منت
تا آنچه توئی ز پرده بیرون آئی

ای روح درین عالم غربت چونی
بی آینه بارگاه وحدت چونی

سلطان جهان قدس بودی امروز
در صحبت نفس شوم صحبت چونی

ای باز خرد مباش گمره آخر
باز آی بسوی ساعد شاه آخر

تو یوسف مصر قدسی ایجان عزیز
تا کی باشی در بن این چاه آخر

ایجان شریف مرد این دنی گیر
در جسم ره عالم پر معنی گیر

ای جوهر پاک قیمت خود بشناس
بگذر ز ملا و ملاء اعلی گیر

بر جان و تن خویش بها می گریم
بر فرقت این دو آشنا می گریم

ای جان و تنم بیکدگر یافته انس
بر روز جدائی شما می گریم

با ما بنشین که هر دو همدم بودیم
با یکدیگر بیش ز عالم بودیم

ای آنکه هزار ماه در تو نرسد
گوئی که هزار سال با هم بودیم

دل را که هزار باره در خون گشتمش
وقتست که در خطهٔ بیچون گشتمش

وین شاهد پرده گی که جان دارد نام
مویش گیرم ز پرده بیرون کشمش

ای آنکه بقدر برتر از افلاکی
می پنداری که آنچه توئی از خاکی

در خویش غلط مکن بیندیش در آن
ذاتی عجبی و جوهر بس پاکی

ای آنکه درین ده صفت اندیشه
بیخویشتنی بعالم خویش نه

هرگز صفت ترا صفت نتوان کرد
صورت مکن آنکه صورتی بیش نه

خیز ایکه توئی زین تن مسکین تو نه
وین هشت پسین و چار پیشین تو نه

زین ده حس و هفت عضو و نه روح
می پنداری که آن توئی این تو نه

ای وهم و خیال حس تو رهزن تو
بشناس که نیست جان تو در تن تو

این سبز ز سر گزاف نتوان دانست
این جز بتفکر نشود روشن تو

آن ذات که جان جوهرش اسم بود
در جسم مدان که قابل جسم بود

فی الجمله یقین مدان که بی هیچ شکی
گر جان تو در جسم بود جسم بود

گر مرغ دلت کار روش ساز کند
درج دل تو خزانهٔ راز کند

در پر نهی ز روی معنی او را
چون بشکند این قفس چه پرواز کند

ای بسکه فلک درصف انجم گردد
تا یک مردم تمام مردم گردد

جان تو کبوتریست پرنده ز عرش
هرگاه که هادی نشود گم گردد

جانی که بنور حق ندارد امید
در عالم او هم بماند جاوید

چون ذرهٔ سرگشته بم در سایه
چون کودک یکروزه بود در خورشید

جانی که بهفت رنگ دینی اورا
روشن نکند صیقل معنی اورا
هرگز غم دنیا بسر آرد عمری
چه بهره بود ز ذوق عشقی اورا

هر دیده که راه بی نشانی نشناخت
در پرده بماند و زندگانی نشناخت
هر چند که جاوید بقا پیش دهند
میدان که بقای جاودانی نشناخت

گر نفس تو بسملی شود تا دانی
سرتاپایت دلی شود تا دانی
یک یک عضوت چه جوهری تو شدست
گر دل نکنی گلی شود تا دانی

سرّی که ترا رسد دلا پنهان دار
امید همه بدرد بی درمان دار
وانگاه ز جام آئینه ساز مدام
وآن آئینه در برابر جانان دار

از پرده برون شدن خود عین خطاست
زیرا که درون پرده کردن کم و کاست
در پرده اگر چند روی در چپ و راست
در پرده دل نشین که راحت آنجاست

هر چند که کارهای تو بسیار است
از جزو بسوی کل شدن این کار است
هر خاصیتی که در دو عالم نقد است
در جوهر تو زآن همه نمودار است

هر جان که ز حق جایی افتاده است
در هر دو جهان عنایتی افتاده است
هر روح که هم ولایتی افتاده است
در عالم بی نهایتی افتاده است

آنجا که فروغ عالم جان بینی
خورشید و قمر را اثری ز آن بینی
در عالم جان چو قدسیان خود بنهند
طاوس ملک را مگس خوان بینی

چون آئینه پشت و رو شود یکسانست
هم این ماند همان نه این و آنست

امروز چنانکه جسم در جانت گمست
فردا جسم تو گم شود چون جانست

هر راز که هم پرده جان تو شود
آنست که نقد جاودان تو شود
تا دارد عیسی سفری ز آن تو نیست
هر گه که مقیم گشت آن تو شود

تن از پی کار خویش سرگردانست
جان در همه ده منتظر فرمانست
رازیکه بسوزنیش میدارد تن
دریا دریا در اندرون جانست

تا مرغ دلم شیوه دمسازی نشناخت
در سر روش قاعده رازی نشناخت
هر روز هزار ساله ره در خود رفت
تا در پس پرده خویش را باز نشناخت

باب یازدهم
در آن که سرّ غیب و روح نتوان گفت و نتوان شناخت

می پنداری که جان توانی دیدن
و اسرار همه جهان توانی دیدن
هرگاه که بینش تو گردد بکمال
کوری خود آن زمان توانی دیدن

هر گه تو طالب گهر خواهی بود
با کوه چو سنگ در کمر خواهی بود
هر چند که دیده تیزتر خواهی یافت
در نکته کنه خیره‌تر خواهی بود

آن نقطه که کیمیای دولت اینست
بگذر ز جهان که بیخ آن در جانست
خواهی که تو آن نقطه بدانی بیقین
اول بیقین بدان که نتوان دانست

قومی ز محال در جنون افتادند
قومی ز خیال سرنگون افتادند
از پرده عجب هیچکس آگه نیست
هر یک برهی دگر بران افتادند

جانهاست در آن جهان بانبار زده
پنهانست درین بر در و دیوار زده
تا چند ز جان و تن دری میسای
هر ذره دریست لیک مسمار زده

ای ذره ز اندازه ذات مپرس
یک وقت مکن دراز از اوقات مپرس
قصه چه کنی دراز و در غصه بسوز
در صنع نگه بکن و در ذات مپرس

در عقل اصول شرع از جان بپذیر
در شرع فروع از ره ایمان بپذیر
ذوقی که بشوق حاصل آید دل را
در عقل نگنجد آن بایمان بپذیر

قسمیله ز چرخ پرده برداشته
گر داشته خون جگر داشته
تا خواهی بود بیخبر خواهی بود
ای بیخبر از هر چه خبر داشته

تا عالم جهل خود نکردی بدرست
هر اصل که بی علم نهی نیست درست
ای بسکه دلم دست بخون نابشست
در حسرت نایافت نیافت آنچه بجست

دردا که دلم واقف آن راز نشد
جان نیز دمی محرم ناساز نشد
قصه چه بود ورای آن در دو جهان
کین برافراز رفت و این باز نشد

هم عقل درین واقعه مضطر افتاد
هم روح ز دست رفت و بر سر افتاد
گفتم که گشایم این گره در سی سال
خود صد گره و هزار دیگر افتاد

از معنی عشق اسم می بینم و بس
وز جان شریف جسم می بینم و بس

از گنج یقین چگونه یابم گهری
از گنج یقین طلسم می بینم و بس

جان گرچه درین بادیه بسیار شتافت
موئی بندانست بسی موی بشکافت
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت
اما بکمال ذره راه نیافت

دل در پی راز عشق دل مرده بماند
وین راز چنانکه هست در پرده بماند
هر ساز که ساختم درین واقعه من
در کار شکست و کار ناکرده بماند

دل بر سر این راه خطرناک بسوخت
جان بر در دوست در ره خاک بسوخت
سی سال درین چراغ روغن کردم
یک شعله بدید روغن او پاک بسوخت

دل خون شد و سررشته این راز نیافت
جز غصه ز انجام و ز آغاز نیافت
مرغ دل من چو ز آشیان دور افتاد
ای بسکه طپید و آشیان باز نیافت

آن دل که بسوخت روز و شب در تک و تاز
می جوشد و میگوید و میجوید باز
چندانکه درین راه فرو داد آواز
دردا که کسش جواب می ندهد باز

دل شیوه عشق یک نفس باز نیافت
دل خون شد و راز از این هوس باز نیافت
سرگشته عشق شد که در عالم عشق
سررشته عشق هیچکس باز نیافت

رازی که دل منست سرگشته آن
از خون دو دیده گشت آغشته آن
تا کی بسر سوزن فکرت کاوم
بتری که کسی نیافت سررشته آن

شد رنج دلم فزون چه تدبیر کنم
بگسست هزار ره چه تدبیر کنم
دردا که بصد هزار انگشت حیل
می نگشاید گره چه تدبیر کنم

دل داله و عقل مست و جان حیرانست
وین کار نه کار عقل و دل و جانست
ای بس که بگفته اند در هر بابی
یا هیچ نگفته اند از آن کاصل آنست

نی هیچکس از قالب دین مغز چشید
نی هیچ نظر کمینه آن مغز رسید
هر روز هزار پوست زو گردم باز
مغزم همه ما بود و نشد مغز پدید

این درد جگرسوز که در دیده مراست
میگرداند گرد جهانم چپ و راست
عمریست که میروم بتاریکی در
و آگاه نیم که چشمهٔ خضر کجاست

از دست بشد تنم ندانم چه کنم
در حیرانی بسوخت جانم چه کنم
آن چیز که دانم که ندانست کسی
گویند بدان می بندانم چه کنم

در حیرانی بنده و آزاد هنوز
با خاک همی شوند ناشاد هنوز
بنگر که تو صد هزار سالست که چرخ
این حلقه زد و درش نگشاد هنوز

تیری که ز حکم دست جانان گذرد
از جان هدفش ساز که بر جان گذرد
زان تیر اثری مجوی در هر دو جهان
کان نیز ز تیر خویش پنهان گذرد

گاه از شادی چو شمع می افروزم
گاهی چو چراغ از غمش میسوزم
حیران شده و عجب فرو میمانم
گوید که بدان آنچه ترا آموزم

جانا ز غم عشق تو فریاد مرا
گر عشق تو جز دریغ نگشاد مرا
صد ذره اگر گره گشائی گردد
حل کی شود این واقعه کافتاد مرا

زلفت که ازو نفع و ضرر در غیبست
بر مویش را هزار سر در غیبست

بیچاره دلم که راحت جان عجبست
دل داد بسی و آن همه خود در غیبست

هم شیوهٔ سودای تو نتوان دانست
هم وعدهٔ فردای تو نتوان دانست
می باید بود تا ابد بی سر و پای
چون رهبر پای تو نتوان دانست

پای از تو فرو شد بدلم میدانی
دود از تو برآمد بدلم میدانی
چون سخت تراست هر زمان مشکل من
حل نتوان کرد مشکلم میدانی

آنها که درین درد مرا می بینند
در درد و دریغهای من مسکینند
چون بگذر مو از تو خبر نیست و راست
گر هر موئی بماتمم بنشینند

دل در تو و در بود کهن باز نیافت
سررشتهٔ عشقت بتنم باز نیافت
گرچه چو فلک بسی بگشت از هر سوی
چه سود که خود را سر و بن باز نیافت

جز درد تو درمان دل ریشم نیست
جز آئینهٔ شوق تو در پیشم نیست
هر کس خبری میطلبد از تو مرا
چون از تو خبر دهم که از خویشم نیست

حالم ز من سوخته خرمن مپرس
تو میدانی ز دوست و دشمن مپرس
آن غصه که از تو خوردم آن نتوان گفت
و آن غصه که دارم ز تو از من مپرس

بجز تو هلاک من نگوید با تو
درد دل پاک من نگوید با تو
آن قصه که در بیان نیاید امروز
هر ذرهٔ خاک من بگوید با تو

غم گشته و رنج دیده خواهم مردن
ناگفته و ناشنیده خواهم مردن
صد سال و هزار سال گر خواهم گفت
چون کبک زبان بریده خواهم مردن

چون کار ز دست رفت و گفتار چه سود
هرچند که جوشش نزند جان و دلم
گر جان گویم عاشق آن دیدار است
جان و دل من پر از اسرار است
دل رفت و نگفت دلستانم که چه بود
سر دل و جان من برابر گفتند
عمری دل این سوخته تن از خون داد
چون پرده برافکند نمود آنچه نمود
هم قصه یار می نتوان گفتن
سری که میان جان و جانان باشد
جانی که برمز قصه جانان گفت
تا کی گویی واقعه عشق بگوی
در قعر دل و روی سیه باید داشت
ور در بن بحر عشق دُر می جستی
چندانکه تو اسرار حقیقت خواهی
چون آگاه اوست پس زنده مانی
اول سلیم از همه سوی بود

چون دیده سپید گشت رفتار چه سود
لیکن چه زبان نمی کند کار چه سود
ور دل گویم واله آن گفتار است
لیکن چه کنم که بر زبان مسمار است
جان شد که خبر نداد جانم که چه بود
نی خفته نه بیدار ندانم که چه بود
داور بر نعمت وعده دیگرگون داد
بسپرده زبانم و سرم بیرون داد
هم غصه یار می نتوان گفتن
جان داند و جانان که تو آن گفتن
ببرید زبان و بی زبان نتوان گفت
چیزی که چشیدنی بود نتوان گفت
در دم زنی از توبه کنه باید داشت
غواصی را نفس نگه باید داشت
زانجا سخنی نیست به از کو نسبی
کس نرسد موی از آن آگاهی
دآورده به هر کسم ردی نمود

آخر گفتم خودم از هستی خویش
تا کرده وجودم بدل آنجا چه کنم
گویند بیا که آتش موسی بینی

خود فرعونی در بن هر موی بود
چون نیست مرا این محل آنجا چه کنم
با فرعونی در بغل اینجا چه کنم

باب دوازدهم
در شکایت خویش و ذم کردن فرمایند

آواز آمد مرا که در جستن دوست
هر عضوی اگر بند جدا می خواهی
عمری چو فلک تنگ نمی آسودم
صد باره همه گرد جهان پیمودم
هرچند دریغ صد هزار است هنوز
هر روز هزار بار خود در اشکستم
گفتم که شود نفس پلیدم پاک
اندر تن آنکسی چه گوینده آخر
تا با سگ نفس همنشین خواهی بود
بسیار بکوشیدم و به می نشدم
هر دم سگ نفس بر دلم بار نهند

شرطیست ز پیش بشکستن پوست
آواز آید که از جهان رفتن او
تا همچو زمین کنون فرو آسودم
چندانکه شدم حجاب من من بودم
زین بیش دریغ در شمار است هنوز
وین کافر نفس بر قرار است هنوز
دردا که نشد پاک و شد از درد و بلاک
کو غرقه دریاست جنب و قدحاک
در خرمن شرک خوشه چین خواهی بود
تا آخر عمر همچنین خواهی بود
با سوز دلم ستیزه آغاز نهند

هر شب بهزار حیلتش بندم باز
چون روز درآید کژی آغاز نهد

نفسی دارم که هر نفس بتر گردد
گفتم که ریاضت دهمش لاغر گردد

چندانکه بجهد لاغرش گردانم
از یک سخن دروغ فربه گردد

از آتش شهوت جگرم می‌سوزد
وز حرص همه مغز سرم می‌سوزد

چون پاک شود دلم که این نفس پلید
هر لحظه بنوع دگرم می‌سوزد

خون شد جگرم ز غصه خویش مرا
وز بیم رهی که هست در پیش مرا

هرگز نرسد بوی توحید دلم
تا کژدم نفس می‌زند نیش مرا

دردا که نه دنیا و نه دین می‌بینم
با نفس پلید همنشین می‌بینم

چون شیری شد مویم و در بن هر موی
صد شیر و پلنگ در کمین می‌بینم

گاهی ز سگ نفس مشوش بودن
گاهی ز سر خشم بر آتش بودن

گفتی خوشی‌اش چون مرا دست دهد
با اینهمه سگ باندرون خوش بودن

آنها که مدام از پی این کار شوند
در کشتن این نفس ستمکار شوند

در پوست هزار اژدها پخته ترست
چون مرگ درآید همه بیدار شوند

آنجا که فنای نامداران باید
بر باغ نفس تیر باران باید

یکذره گرت منی بود دوزخ تو
از نفخت چه آید که هزاران باید

ای نفس فرو گرفته سرتاسر تو
و آلوده نجاست منی گوهر تو

گر در آتش عمرها سوزی
هم بوی منی زند ز خاکستر تو

ای در غم جامه و زر و نازو نیاز
افتاده مباد در جهان از تک و تاز

کاری دگرت نیست بجز خوش خفتن
گه مزبله پرسه کن و گه می‌پرداز

هرچند کنی کار نکو کن آخر
سجاده تسلیم فرو کن آخر

در خانه استخوانی آخر با سگ
نتوانی ذریت دفع او کن آخر

دردا که دلی که در جهان کار نداشت
بگذشت نه دین و اندک بسیار نداشت

صد شب ز برای نفس دشمن بنخفت
یک شب ز برای دوست بیدار نداشت

مائیم بار ولاسی نا آورده
یک عذر گره گشا ز ما ناآورده

هر روز هزار عهد محکم بسته
و آنگاه یکی بجای ناآورده

گاهی بهوس حرف فنا میخواهم
گاهی ز هوا ابد بقا میخواهم

تر دامنی وجود خود میدانم
خشکیده لبم من آب را میخواهم

مائیم که نی سوخته و نی خامیم
نی صاف چشیده و نه درد آشامیم

گرچه چو فلک ز عشوه بی آرامیم
صد سال نکو دیده بر یک کامیم

یک عاشق پاک یک دل زنده کجاست
یک سوخته فکر پراکنده کجاست

چون بنده اندیشه خویشند همه
در روی زمین خدای را بنده کجاست

دردا که عمر در بود و بیابی بود
یک یک مویم بتی و زناری بود

پنداشته بودم که مرا کاری بود
چه کار کدام کار پنداری بود

بیچاره دلم که خویش خرم می‌پنداشت
با دست تهی کیسه پر می‌پنداشت

بسیار در افتاد ولیکن چو بدید / خرمهره بود آنچه در می پنداشت
لیکن دل من تخم طلب کاشته بود / عمری عَلَم علم بر افراشته بود
از هر چه که پنداشته بود از همه عمر / فی الجمله چه گویم همه پنداشته بود
گر جلوه نشین صف گلشن بودم / که گوشه نشین کنج خلوت بودم
در گرد جهان بست برآوردم من / دیار نبود نبند من من بُودم

باب سیزدهم

در ذمّ مردم بی حوصله و معنی که تعلّق بردارد

هر جان که بدان گسسته معما نرسید / در شیب فرو رفت و ببالا نرسید
بیچاره دل کسی که از شومی نفس / در قطره کی افتاد و بدریا نرسید
هر دل که بجان طریق دمساز نیافت / در ذل بماند و هیچ اعزاز نیافت
اقبال دو کون ره بدو یافته است / بیچاره کسی که ره بدو باز نیافت
مردند همه در هوسی چه توان کرد / من ناله برآرم نفسی چه توان کرد
دیریست که روز بار بو دست بسی / بیدار نمی شود کسی چه توان کرد
کو دل که بداند نفسی اسرارش / کو گوش که دمی بشنود گفتارش
آن ماه جمال می نماید شب و روز / کو دیده که تا برخورد از دیدارش
گر دیده وری مرد بقا باید شد / مستغرق وحدت خدا باید شد

جائیکه بود وجود دریا دائم / در لوپله مشغول چرا باید شد
چون می نتوان بپادشاهی مردن / وا فسوس بود بدین تباهی مردن
عالم همه برمائده انعامست / تو گرسنه و تشنه نخواهی مُردن
ای در طلب گره کشائی مُرده / در وصل بزاده وز جدائی مُرده
ای در لب بحر تشنه در خواب شده / وای بر سر گنج وز گدائی مرده
ای جان تو در پی جدائی قانع / گشته دل تو به بیوفائی قانع
این سخت نبایدت که می باید بود / سُلطان بچه را بگدائی قانع
هرگاه که تر معرفت یابی باز / هر لحظه هزار منزلت یابی باز
چه سود که خویش را بصورت یابی / گاه آن باشد که در صفت یابی باز
چون مُرغ دلم حوصله راز نیافت / چون چرخ طریق جز تک و تاز نیافت
گویند چرا نمی نشیند دل تو / چون می بنشیند که جای خود باز نیافت
ای مرد فسرده راز می نشناسی / یکباره بجز مجاز می نشناسی
مرد خرفی بمانده بر سر کوی / کوری و کری و باز می نشناسی
از مال همه جهان جوی داری تو / وز خرمن عالم دروی داری تو
تو مرد عیان نه که از هر چه هست / گر خواهی و گر نه شنوی داری تو
کو عقل که قصد آن جلالت کردی / کو دل که در آن دائره حالت کردی
چیزی که برو دلالت خواهد کرد / ای کاشش بدی او که دلالت کردی

چون وصل نیست بآخر خواهد شد — یک قطره ز صد بحر گهر خواهد شد
از دریائی که وصف او نتوان کرد — جاوید همی آب بدر خواهد شد
چون بسیارم تجربه افتاد از خویش — از تجربه آمدم بفریاد از خویش
در تجربه که بود آزاد از خویش — که خاکش بر سر که سرنگون باد از خویش
جانا جانم غرقهٔ دریای تو بود — پیوسته چو قطرهٔ بی سر و پای تو بود
من حوصله نداشتم اینهمه کار — از وصل بخشیدن سودای تو بود
این کار که عشق تو مرا پیش آورد — نی در خور جان من درویش آورد
من حوصله نداشتم عشق توام — چندان کامد حوصله با خویش آورد
در بادیهٔ تو منزلی می باید — در واقعهٔ تو حاصلی می باید
چون میگردد دلم بهردم صد بار — در راه تو از سنگ دلی می باید
گر یکدم پاک می برآید از من — صد گنج ز خاک می برآید از من
در خود همگی عشق ترا می باشم — در خاک هلاک می برآید از من
در عشق رخت علم و خرد باخته‌ام — چو عقل خبرد که جان خود باخته‌ام
در راه تو هرچه داشتم حاصل خود — در باختم و هنوز کم باخته‌ام
دل در طلب وصال تو جان بیاخت — در کافری زلف تو ایمان بیاخت
چون محو همی گشت ز پیدائی تو — در دیدهٔ ز تو عشق تو پنهان می باخت
چون طاقت عشق تو ندارم آخر — در درد تو چون عمر گذارم آخر

در عشق تو مرحبا که پیدا استم — کردم همه و هیچ ندارم آخر
در قلزم عشق تو که دیار نماند — تا غرقه شوم ز خود بسی کار نماند
بس زیر و زبر که آمدم تا آخر — باز زیر چنان شدم که آثار نماند
جان شو اندر عشق بر جای بدن — تن نتواند ز عشق بر پای شدن
کاری عجب اوفتاد ما را با تو — نی روی گریختن نه یارای بدن
آهی که ز دست غم برآرم بی تو — ز آن جهان بهم برآرم بی تو
نی طاقت آنکه بی تو باشم یکدم — نی زهرهٔ آنکه دم برآرم بی تو
هر روز زره عشق تو از سر گیرم — هر شب ز غم تو ماتمی در گیرم
نی زهرهٔ آنکه دل بهم برچو توئی — نی طاقت آنکه دل ز تو برگیرم
هرگز سر زلف تو ندارد تابی — وز چشمهٔ خضر تو بیابد آبی
گر خود بیدارتری کس باشد — حقا که ز بیداری او به خوابی
تا کی ز جهان رنج و ستم باید دید — تا چند خیال بیش و کم باید دید
حقا که بهیچ می نیرزد همه کون — از هیچ چرا این همه غم باید دید
دریاست جهان که تخت آنجا بنهند — دل مردم شوربخت آنجا بنهند
در هر قدمی هزار سر گوئی هست — خاکش بر سر که رخت آنجا بنهند
هر که او از پی دنیای دنی خواهد بود — وز دوزخ و فردوس نمی خواهد بود
چون گلخن دنیای دنی جای سگانست — سگ به ز کسی که گلخنی خواهد بود

دنیای دنی هست سرای سستی
گر نقد شود کرای شادی نکند
چون هست جهان جایگه رسوائی
چون میگوئی که من نیم آنجائی
دوداست همه جهان جهان دوداست
چون نابوداست اصل بر بود که هست
این دنی غدار چه خواهی کردن
آخر نه سگی تو نه توکی نه سگی
دنیا که جوی وفا ندارد در پوست
چیزیکه خدای دشمنش میدارد
دنیا چه کنی چه بیوفا خواهد بود
گیرم که بقای نوح یابی در دنی
ای دل تبع دنیای غدار مشو
چون خلق جهان بد و گرفتار شدند
گر هر دو جهان فی المثل انگشتری است
گر رحم نبایدت بران کس شب دور
چون نیست درین چاه بلا دست بدست

وافتاده هزار کشته در هر قدمی
در فوت شود جمله نیرزد بیمی
در جائیکه چنین چرا می پائی
پس اینهمه بهر که فرو آرائی
واین دیرنمای را فلک زود انگار
هر بود که بود گشت نابود انگار
دین شوکه پر خار چه خواهی کردن
این گلخن مردار چه خواهی کردن
هر لحظه هزار مغز سرگشته اوست
تو دشمن حق نه چرا داری دوست
در خون همه خلق خدا خواهد بود
آخر نه بعاقبت فنا خواهد بود
همچون کرگس از پی مردار مشو
تو گر مردی بد و گرفتار مشو
وان کرده در انگشت یکی لشگری است
میدان تو که آن علامت کافریست
بر پشتی کیست هر زمانی هوست

با چرخ سیاه کاسه بی سرو بن
یک حاجت بی دلی روا می نکنند
اینست غم ما که درین تنهائی
جان رفت و بذوق زندگانی نرسید
واین غمکش هر شب که دلش میخواهد
هر دم که ز غم چو جانم آرد بلبم
عمرم همه صرف گشت در غصه
بوئی که بجان ممتحن می آید
تا چند کمان کشم که هر تیر که من
گه خسته کن ترانیم موسی وار
هر لحظه بسوزنی دگر ماند باز
تا کی باشم عاجز و مضطر مانده
هر روزم اگر هزار در بگشاید
روزیکه نه دل قصه دمساز نخواند
چند انکه حساب برگرفتم با خویش
امروز منم بجان و تن درمانده
شوریده دلی هزار شور آورده

صد کوزه توان گریست بر هر نفست
یک وعده عاشقی وفا می نکنند
ما را بغم خویش رها می نکنند
تن رفت و بهیچ کامرانی نرسید
هرگز روزی بشادمانی نرسید
از زندگی خویشتن آید عجبم
یک روز خوشم نبود و خوش باد شبم
از بهر بلای جان و تن میآید
می اندازم بر دل من می آید
گر کشته نامرادیم یحیی وار
در رشته کشم بن عمر دگر عیسی وار
بادی در دست خاک بر سر مانده
من زان همه در چو حلقه بر در مانده
یک شب نه که حرف ورقی از نخواند
چه سود که یک حساب من باز نخواند
هم من ببلا و رنج خود درمانده
بیخویش بخویشتن درمانده

در عشق چو من کسی بیچاره نشود
یکذره ازین بار که بر جان منست
تا کی خود را ز هجر دلبند کشم
دردی که فلک ز تاب این غم دارد
هردم دل من ز چرخ بندی دارد
یک قطرهٔ خون برای نذر کوی
هر دل ز غم زمانه خاری دارم
نه هم نفسی نه غمگساری دارم
جز بیخبری هیچ خبر نیست مرا
هر چند که صد نوحه گرم می باید
با نااهلی که نان خورم خون شمرم
با نااهلی اگر دمی بنشینم
بگرفت ز نااهل جهان غم ازین
با نااهلی اگر بهشتی بود دم

یا چون دل من دلی جگر خواره شود
بر کوه اگر نهی بصد پاره شود
غم در دل و جان آرزومند کشم
چون دل نماند درد دلم چند کشم
هر لحظه بنازکی گزندی دارد
تا طاقت حادثات چندی دارد
در دیده هر مراد خاری دارم
شوریده دلی و روزگاری دارم
وز اهل نظر هیچ نظر نیست مرا
جز نوحه گری کار دگر نیست مرا
افسانهٔ او نیز چو افسون شمرم
حقا که ز هفت دوزخ افزون شمرم
مردن به از آنکه صحبتش با تو ازین
دوزخ طلبم که آن عقوبت کم ازین

باب چهاردهم

در ذم دنیا و مردم نااهل و شکایت از روزگار

دل خون شد و کس محرم این راز نیافت
از در دنجا که رفت و در عالم خاک
دل را بهمه عمر محرمی دست نداد
من در همه عمر همدمی میجستم
سرمایهٔ عالم درمی بیش نبود
با هم نفسی گر نفسی دست نداد
دردا که درین سوز و گدازم کس نیست
هر چند که پوشیده همی دارم راز
این سوز که خاست با که بتوانم گفت
این دم که مراست با که بتوانم گفت
چشم دل من خسته بهر انجمنی
چون هم نفسی نیافتم در همه عمر
چندانکه بدرد عشق میپویم من
کو سوخته که جان او میسوزد
آنکس که غم کهنه و نو میداند
دردمن و عجز من و حیرانی من
کی باشد و کی بود که من با تو

در روی زمین یک نفسی باز نیافت
هم صحبت و هم درد و هم راز نیافت
دل خسته برفت و مرهمی دست نداد
عمرم شد و همدمی دست نداد
سر دفتر هستی عدمی بیش نبود
زآن نیز چه گویم که دمی بیش نبود
همراه درین راه درازم کس نیست
آنها که محرم رازم کس نیست
وین واقعه راست با که بتوانم گفت
وین غم که مراست با که بتوانم گفت
چون خویشتنی ندید بخویشتنی
از غصه بسوختم دریغا چو منی
در دردم و درد عشق همی جویم من
تا بو که بداند که چه میگویم من
حال من سرگشته نکو میداند
کو هیچ مدان چونکه او میداند
وآن قصه که کس نخوانده خوانم او

از روز که جان من برآید از تن
در پای بلا فتاده ام چون تو کرد
زان روز که زاده ام مادر بی کس
دردا که ز ننگ ناکسی میمیرم
هر روز هزار گنج بی مرادم
پیوسته ز بون روزگار آمده ام
چون نامده ام بهیچ کاری هرگز
یکدم دل محنت کشم آسوده نشد
سودای زمان که هر زمان بیش است
ای آنکه بکفی دل و جان داده نه
چندانکه ملامتم کنی باکی نیست
هر دل که نه در زمانه درد افزون شد
بس عقل که بی پرورش دانه گر
هر انجمنی در انجمن تو مانده اند
در زیر زمین و آسمان شب و روز
قومی که زمین یک زمان نگرفتند
مردان جهان گوشه آن رفتند

او داند و من دانم و من دانم او
سررشته ز دست داده ام چون آن گرد
چون مادر گشته زاده ام چون تو کرد
در شعله بلهوسی میمیرم
اما به هزار مفلسی میمیرم
سرگشته چرخ بیقرار آمده ام
سبحان الله بس بچه کار آمده ام
تا خون دلم ز دیده پالوده نشد
ای بسکه بپیمودم و پیموده نشد
در ره چو قلم بفرق استاده نه
تو معذوری که کار افتاده نه
نتوان گفتن که حال آن دل چون شد
طفل آمد و طفل از جهان بیرون شد
دائم من و تو در من و تو مانده اند
در جلوه گری خویشتن تو مانده اند
دلسوختگان را رگ جان نگرفتند
کامرد ز جهان محتشمان نگرفتند

یا قوت فیل مور میباید بود
این طرفه نگر که در هر صد آدمی
با اهل توان قصد معانی کردن
آهنگ عذاب جاودانی کردن
من توبه عامی کیمیای نخرم
دین رد و قبول خلق دین مسموم
هرگو سخنی شنید یکبار از من
گو مستمع کر بشنود یکساعت

یا ملک دو کون عور میباید بود
می باید دید و کور می باید بود
با نا اهلان چه توانی کردن
با نا اهلیت زندگانی کردن
صد باغ چو خلدش بگیاهی نخرم
تا جان دارم به برگ کاهی نخرم
بیش است هزار بار بیمار از من
صد درد دلم نزاری زار از من

باب پانزدهم
در آرزومندی بملاقات اهل دلی و همدمی و رفیقی محرمی

خواهی که ز پرده محرم آئی بیرون
چون موئی که از خمیر بیرون آید
تدبیر تو چیست نفس راحت کردن
چون می نتوان دست از آن کردن
تا کی هنر خویش پدیدار کنی

در پرده نشینی و کم آئی بیرون
از بجده هزار عالم آئی بیرون
با هستی خویشتن تعصب کردن
بنشستن و دائما تعجب کردن
بنشینی و پوستین اغیار کنی

چون بر هر یک هزار انکار کنی — تنها بنشین که سود بسیار کنی
تا چند کنی کار نکو کن بنشین — سجادهٔ تسلیم فرو کن بنشین
چون شیوهٔ خلق دیدی و دانستی — خط در همه کش روی بدان کن بنشین

تا بر رهِ خلق می نشینی ای دل — در خرمن شر که خوشه چینی ای دل
گر صبر کنی گوشه گزینی ای دل — بینی که در آن گوشه چه بینی ای دل

ای دل هر دم غم دگرگون می خور — گردن بنه و قفای گردون می خور
وآنگاه سری که خاک ره خواهد شد — بر زانوی اندوه نه و خون می خور

چون درد ترا تا ابد درمان نیست — گر شاد شوی جز نقصان نیست
هرگز ز طلب هیچ نخیز و بنشین — در اندوهی که هرگزش پایان نیست

ای دل همه چارهٔ تو بیچارگیست — در گوشه نشستن تو آوارگیست
نانت جگر است و آب خونخوارگیست — اینست علاج تو که یکبارگیست

این شیوه که اکنون دل دیوانه گرفت — کلی کم آشنای و بیگانه گرفت
چون شادی خویش زهر قاتل دید — در کوچهٔ اندوه کنان خانه گرفت

جان دلخوشی خویش بدریا انداخت — خود را ابتلا در سر غوغا انداخت
اندوه همه جهان به تنها می خورد — بس شادی اگر هست بفردا انداخت

اول دل من بر سر غوغا بنشست — هر دم بهزار گونه سودا بنشست
وآخر چو بدیدکان همه هیچ نبود — از جمله طمع برید و تنها بنشست

درد از تعب ترک طلب باید کرد — وین نفس پلید را ادب باید کرد
ور زر طلبی دریغ نیست از کف سر — چندانکه بیابدت طلب باید کرد

در عالم مرگ زندگانی دور است — در رنج جهان گنج معانی دور است
خوش باش که دور مرگ نزدیک رسید — ناکامی کش که کامرانی دور است

مردی چه بود درنه مقام بودن — آزاد ز اول و ز آخر بودن
یکرنگ بباطن و بظاهر بودن — نظارگی و خموش و صابر بودن

از جزو بسوی کل سفر باید کرد — وز کل بکلیت گذر باید کرد
چون از هر جزو وشوی از کلی — آنگاه بکل کل نظر باید کرد

هر بنده که بند پرده درخواهد جست — این پرده مثال آن دگر خواهد جست
در پیش تو صد هزار پرده است نهان — مشتاب که پرده پرده برخواهد خاست

گر دریای ز شور بنشاندت — ور پیل تنی چو مور بنشاندت
بنشین که ز خاستن بحیرت خیزی — ور ننشینی بزور بنشاندت

تا کی باشی چو آسمان در تک و تاز — در زیر قدم شو چو زمین پشت نیاز
گر صبر کنی صبر کند کار تو راست — ور نه پس و پیش میرو و کج می باز

گر همچو فلک سارک پیوسته شوی — آخر چو زمین پست بنشسته شوی
ای بس که دویدم من و عشقش بگفت — آهسته ترک که زود آهسته شوی

باب شانزدهم

در مذلت کردن و اندوه و درد گزیدن

ذوق شکر از چشیدن آمد حاصل ... معنی که نه از شنیدن آمد حاصل
آنرا که بجانان سر موئی پیوست ... جاوید زبان بریدن آمد حاصل
فرخ دل آنکه مرد حیران و نگفت ... صد واقعه داشت گرد پنهان و نگفت
اندوه تو در سینهٔ خود گشت و برفت ... درد تو نگاه داشت در جان و نگفت
خود را بطریق چاره میباید کرد ... وز خلق جهان کناره میباید کرد
هم دل پر خون خموش میباید بود ... هم لب بر هم نظاره میباید کرد
امروز دل سخن نیوش اولی تر ... در ماتم خود سیاه پوش اولی تر
چون همنفس و همدم و همدرد نماند ... دوران خموشیست خموش اولی تر
ای دل چو شراب معرفت کردی نوش ... لب بر هم نه سرّ الهی مفروش
در هر سخنی چو چشمه کوه مجوش ... در پردهٔ خویشتن و خونی می نوش
تا چند زنی ای دل برخاسته خروش ... دریا گردی گر بنشینی خاموش
بگشای نظر ببین که یک یک ذره ... چون میگویند جمله بنشسته خموش
ای دل شب و روز چند جوشی بنشین ... تا چند کشی و چند کوشی بنشین
چون راز تو در گفت نخواهد آمد ... در قعر نهاد تو خموشی بنشین

ای دل سخن مگرد در خون پس ازین ... از خویش مشو بخلق بیرون پس ازین
عمریست که تا زمانی از سر تا پای ... وقتست که گوش گردی اکنون پس ازین
گر بخردی ز جوش بنشین آخر ... بی مشغله و خروش بنشین آخر
بسیار بگفتی و پشیمانی ازین ... گر وقت آمد و خموش بنشین آخر
گر نام و نشان من توانستی بود ... کس را غم جان من توانستی بود
ای کاش که اسرار دل پر خونم ... بسیار زبان من توانستی بود
چون نوح دل از دو کون بستردم من ... دو کون بزیر پای بسپردم من
ای بس سخنی را که سرم گردی گوی ... آمد بگلویم و فرو بردم من
در فقر سیاه پوشیم اولی تر ... صافی دل و درد نوشیم اولی تر
چون صبح دمی اگر برآرم از جان ... رسوا گردم خموشیم اولی تر
در عشق تو از بسکه خروش آوردیم ... دریای سپهر را بجوش آوردیم
چون با تو خروش و جوش ما در نگرفت ... رفتیم و زبانها خموش آوردیم
هر چند که نیست هیچ از حق خالی ... سر در کش و دم مزن چرا می نالی
کانرا که فرو شود به گنجی پاشی ... سر بر سر آن گنج بزندش حالی
چون برنکند از همه چیزی سر و گوش ... چون دیگ در آید همه عالم در جوش
چون می نتوان کرد بانگشت زبان ... انگشت بلب باز نهی دار خموش
دل در پی عشق راز پویان میدار ... جان میکش و راز عشق در جان میدار

سری کز سرت در سر آن باخته
چون پیدا شد ز خویش پنهان آید

تا بر جای و بجای می باش خموش
سر می نه و خاک پای می باش خموش

چیزی چه بپرسی که ندانی آخر
نظارگی خدای می باش خموش

هرچند ترا محرم اسراری نیست
صبری میکن که عمر بسیاری نیست

گر همدم مائی و ترا یاری نیست
دم درکش و با هیچ کس کاری نیست

تا کی بسخن زبان خود شان داری
خود در این صفت چو باده نوشان داری

تا چند کنی منادی گویائی
گر تو سر وادی خموشان داری

از خلق جهان تا بد روی بپوش
بی زحمت لب شراب تحقیق بنوش

تا چند زنی ای دل برخاسته جوش
تو حاضر وقت خویش می باش و خموش

اجزای تن تو گوش می باید و بس
جان تو سخن نیوش می باید و بس

گفتی تو که مرد راه چون میباید
نظارگی و خموش می باید و بس

آن به که نفس بکار عالم نزنی
از دست زمانه دست برهم نزنی

هم غصهٔ روزگار و هم قصهٔ خویش
مردانه فرو خوری و دم نزنی

باب هفدهم
در خاموشی گزیدن

خواهی که دلت محرم اسرار آید
بیخود شو دلائق اینکار آید

برکش ز میان دو جهان دایره‌ای
در دایره شو تا چه پدیدار آید

هرچند که در ره دراز استادی
عیبت نیست گر بسر مجاز استادی

خود در روح ترا نهایتی نیست پدید
آخر تو بیک پرده چه باز استادی

نی جان تو با ستر الهی پرداخت
نی با طلب نامتناهی پرداخت

در دا بجهان بنفس مشغول شدی
گر نقش بنقاش توانی پرداخت

گر میخواهی که مرد مقبول شوی
جاوید ز شغل خلق معزول شوی

آخر چو بدو می نتوان شد مشغول
عیسی نبود بهر چه مشغول شوی

در راه طلب مرد بهمت باید
یکیک جزوش نقطهٔ حکمت باید

در روی نمایدش جمالی که مپرس
چشمش باادب دلش بحرمت باید

ای مرد رونده مرد بیچاره مباش
از خویش مشو برون و آواره مباش

در باطن خویش کن سفر چون مردان
اهل نظری تو اهل نظاره مباش

تا مرغ دل تو بال و پر نگشاید
این واقعه بر جان تو در نگشاید

از عقل عقیله بوی بیزاری جوی
کین عقده بعقل مختصر نگشاید

تا کی دل تو گرد جهان برپرد
چون نیست رهش کز آسمان برپرد

این بیضهٔ آسمان بشکن چون خسرو
تا مرغ دلت ازین میان برپرد

تا چند نه آرام و نه بشتافتن است
نی بنهادن و نی سر تافتن است

کی دارد سود موی بشکافتن است
نی سوز طلب نه درد دریافتن است

از عیب اگر هست نشان آوردن
کان چیز که از دست بشد گر خواهی
گر مرد رهی راه نهان باید رفت
گر میخواهی که راحت انجام دهد
خواهی که بعقبی بهائی برسی
هر چند که راه بر سر آدمیت
رعنائی و نارسگی رها باید کرد
جان را سپر تیغ خطر باید ساخت
جان را که ز تن رحیل میباید کرد
دل را که به پرشه مردی نیست
تا چند ز نیستی و هستی ای دل
در بعد اگر رونده خواهی بودن
جانی دگرست و جانفزائی دگرست
تا بسته دام هر گدائی نشویم
آن گنج که من در طلب آن گنجم
وآن بحر که در دو کون یک قطره نیافت
مرغ دل من که بود چون سینه ...

آن عیب نشاید بزبان آوردن
دشوار بدست میتوان آوردن
صد بادیه را بیک زمان باید رفت
منزل همه در درون جان باید رفت
باید که بدنیا بفنائی برسی
می رو تو مترس تا بجائی برسی
مردانه مخنثی قضا باید کرد
دل را هدف تیر بلا باید کرد
برگ گر غم سبیل میباید کرد
هر لحظه شکار فیل می باید کرد
در هر دو یکی مقام ورستی ای دل
به زانکه بقرب در بالینی ای دل
شهری دگرست و پادشاهی دگرست
بارا نظر دوست بجائی دگرست
در زیر ظلمت از آن در رنجم
آن میخواهم که جمله در خود سنجم
وافتاد ز عشق بر سرش سودائی

هر لحظه بصد هزار عالم برید
نی جان ره جانفزای خود یابد باز
مرغ دل شوریده من آرامی
وقتست که دیده بدیدار کنم
هر نام نکو که حاصل عمر آنست
در عشق تو هر دلی که مردانه بود
تا کی ز بهانه هیچ پروا بسوز
در عشق گمان خود عیان باید کرد
گر گویندت که ترک باید کردن
گر مرد رهی میان خون باید رفت
تو پای براه درنه و هیچ مپرس
بنشسته و بس سفر داری تو
صد قافله در هر نفسی میگذرد
چون تو غم بی شمار خود خواهی داشت
در خاکستر نشین و در خون میگرد
ای آنکه هزار گونه سودا داری
خوش می خور و می خفت که تا تو داند

اما یکدم فرو نیاید جانی
نی دل در دلگشای خود یابد باز
وقتی گیرد که جای خود یابد باز
یکذره نه اقرار و نه انکارم
بفروشم و اندر سر این کار کنم
در سوختن خویشتن چو پروانه بود
در عشق بهانه جستن افسانه بود
ترک بد و نیک دو جهان باید کرد
بی آنکه چرا کنی چنان باید کرد
بر پای فتاده سرنگون باید رفت
خود در راه بگویدت که چون باید رفت
هر ذره که هست ره گذرداری تو
ای بیخبر آخر چه خبر داری تو
درد دل بی قرار خود خواهی داشت
گر ماتم روزگار خود خواهی داشت
مردان همه ماتم تو تماشا داری
در پیش چه داری و چه در یاد داری

از بسکه غم دنیای مردار خوری … نی کار کنی و نی غم کار خوری
سرمایهٔ تو از همه عالم عمرت … بر باد دهد که غصه بسیار خوری
از دور فلک زیر و زبر خواهی شد … رسوای جهان پرده در خواهی شد
از خواب در ای دل سرکشته که زود … تا چشم زنی بخواب در خواهی شد
هرچند که دریای پر آب آمدیش … بشتاب که کارت بشتاب آمد پیش
گر غرقه شوی چه سود چون در همه عمر … بیدار شدی که خواب آمد پیش
کی نیک افتد ترا که بد می باشی … جان میدهی و خصم خرد میباشی
کاریست ترا دگر نخواهند گذاشت … تا بر سر بیکاری خود میباشی
آید دست اگر تو دست دار خویشی … تا کی ز هوا بر سر کار خویشی
اول قدمت دولت انبوه مجوی … چون باز نگه کنی بدار خویشی
اول قدمت دولت انبوه مجوی … کاهیست نخست بس بود کوه مجوی
کریک ناخن ترا پدید آید کار … در کار شو و بناخن اندوه مجوی
ای بیخبران دلی بجان در بندید … وز نیک و بد خلق زبان در بندید
چون کار قضا بر کناری دید … این کار شگرف را میان بر بندید
تو خفته و عاشقان تو بیدار اند … تو غافل و ایشان همه در کار اند
تو بیکاری و همچنین خواهی بود … آنا همه ذرات جهان در کار اند
ای پای ز دست خویش در پی کرده … نظارهٔ جام کن که در می کرده

تو هیچ نه ور که تو است نی پوست … با تست چه چگونه با وی تری
دل بسته روی چون نگار او کن … جان بر کف دست نه نثار او کن
بنگر سر کار زود کار از سر گیر … بس کار ده سر اندر سر کار او کن
گر هست درین کار سر بودت … بر باید خاست از سر مستی بودت
در عشق بمیر از آنکه سرمایهٔ عمر … تا تو نکنی زیان ندارد سودت
هر دل که ز سر کار آگاهی یافت … در هر سوئی ز ماه تا ماهی یافت
افسوس بود که بیخبر خاک شوی … بشتاب از و که زود خبر خواهی یافت
بی ره رفتن رموز می اندیشی … بر فنیت که در تو رموز می اندیشی
مردان جهان هزار عالم رفتند … تو بر دو قدم هنوز می اندیشی
گر یار نماید سر یک موی بتو … صد گونه مدد رسد بهر سوی بتو
ای بیخبران چه بیوفائی باشد … تو پشت بدو کرده و او روی بتو
با همت از این هوس همی باید داشت … با منت دست رس همی باید داشت
گر یکنفس از دلت بر آید بی او … صد ماتمش آن نفس همی باید داشت
هرگاه که گوهر محبت جوئی … تا ابد نخوئی بچه قربت جوئی
چون نسبت خود درست گردی در فقر … نسبت یابی بهر چه نسبت جوئی
ای خلق چرا در تب و تفتید آخر … نا آمده نابوده برفتید آخر
ای بیخبران این در درگاه عظیم … خالی مگذارید و بخفتید آخر

از آنکه کلید مشکلی میباید
برتر ز دو کون منزلی میباید
کو پیش رو نبردسی باید بود
این کار بسرسری چو بسر می نرود

از عمر دراز حاصلی می باید
ای مرده دلان زنده دلی میباید
کو پیش ز اهل درد می باید بود
کاریست عظیم مرد میباید بود

باب هیجدهم
در همت بلند داشتن و در کار تمام بودن

تا هیچ پراکنده توانی بودن
از یک یک چیز میباید مردن
تا تفرقه بود بهر موی از تو
تا بر جاست یکسر موی از تو
ای مانده بخویش در بلائی که مپرس
از هر چه بدان زنده دلی پاک ببر
نی جان صفت رضای او می گیرد
هر چیز که آن در دل تو جای گرفت
چون نیست کسی را سر موئی غم تو
ای مانده بیکدم نه چه آگاه نه

حقا که اگر بنده توانی بودن
تا بو که بدو زنده توانی بودن
کفرست حدیث این سر کوی از تو
کفرست حدیث آن لب روی از تو
هرگز نرسیده بجائی که مپرس
تا زنده شوی بکبریائی که مپرس
نی دل طلب وفای او می گیرد
میدان بیقین که جای او میگیرد
جز تو که کند در دو جهان ماتم تو
تا وقت چرا می شود ایندم دم تو

شد بر تو جهان بی رخ آن ماه سیاه
او را تو برای خویشتن میطلبی
بس رنج و بلا کین دل آغشته کشد
زیرا که برای سوزنی عیسی پاک
هر چند که بیرون و درون خواهی دید
هر روز هزار پرده بر خویش تنی
گر جان تو در پرده دین خواهد بود
و آن دم که در حضور او خواهی بود
او را خواهی از زن و فرزند ببر
هر چیز که هست بند راهست ترا
گر میخواهی که باشدت خوش آنجا
سرتاپای تو غرق آتش آنجا
در عشق وجود خود بر انداخته
زان پیش که در شده رفتی خود را
دیوانه اگر مقید زنجیر است
سرتاسر کار تو همه تدبیر است
تا چند ترا ز پرده پیش آوردن

رو شو که جهان سیاه گردد بی ما
نی عاشق خویش بوده چندین گاه
کو رخت بگور پاک باگشته گذ
هر روز بسی دریغ در رشته کشد
مشتی رگ و استخوان و خون خواهی دید
با اینهمه پرده وار چون خواهی دید
با دوست بهم پرده نشین خواهد بود
فردا همه داغ آتشین خواهد بود
مردانه همی ز خویش و پیوند ببر
پا بند چگونه میروی بند ببر
از تفرقه پاک رخت جان کش انجا
خوشتر بودت که دل مشوش انجا
با سوختگی چو شمع در ساخته
در باز که هر چه هست در باخته
تا شیوه تو تصرف تدبیر است
یک چیز که هست هست دامن گیر است
در هر نفست تفرقه پیش آوردن

دانی که عذاب سخت تو چیست ترا
پیوستن تو یک بیک بسیار است
میدان بیقین که در میان جانست
آن را که بخود در سر یک موی سر است
گم شو که تا وامانده یک سر موی
شایسته آن کمال می نتوان شد
گر هر دو جهان کرامت ما گیرد
هر لحظه هزار مشکلم پیوسته است
می از بر و مراز یک یک پیوند
تا پرده می عشق قرارت ای دل
گر میخواهی که جان در او پیوندد
بگذر ز خیال این و آن کار اینست
چون چشم جمال یافت در جان تو گوی
گر میخواهی که وقت داری گوش
گر هر دو جهان چو بحر آید در جوش
ای آنکه تو یک نفس خود اندیش نه
بیرون شده ز خویش در جستن او

تنها بودن دوئی به پیش آوردن
تکمیل که قبول خلق مشکل کاریست
هر جا که خوشش آمدی بود زناریست
مجهولی او مغترح معتبر است
پیری طلبیدنت خطر در خطر است
مستمع هر محال می نتوان شد
گو گیر که در جوال می نتوان شد
هیچست ز هر چهار حاصلم پیوسته است
این درد که در جان و دلم پیوسته است
چندین چه گرفتت خمارت ای دل
پیوند بریدنت کارت ای دل
بکش نظر کمال بین کار اینست
در بیم مراقبت نشین کار اینست
رنجی که بتو رسد مرنج و مخروش
جمعیت خود بهر دو عالم مفروش
در پیش همه روی و در پیش نه
او با تو همیشه و تو با خویش نه

گر مرد رهی برو بغربا در پس آر
چون نیست بجز یک نفست در دو جهان
تا با تو دوئی بود کجا گیری تو
هر لحظه که بی حضور او خواهی بود

پشت از سر صدق در هوا و هوس آر
بس هر دو جهان خویش با یک نفس آر
گر کس سخنی بصدق بپذیری تو
کافر میری بدان اگر میری تو

باب نوزدهم
در ترک تفرقه کردن

چون سوخته سرگشته ی بایدبود
کارت براد این جدائی باشد
گر جان برد عشق تراجان آنست
هر ناکامی که باشد این طائفه را
تا نفس بود ز سر جان نتوان گفت
هر ناکامی که هست چون مرد کشید
گفتی که نشان او چیست اندر روش
آنست نشان ترا که رسوائی خویش
عشقش کشیدن بلا آید راست
افسانه عشق کار تا کی گوئی

چون شمع بسوز زنده می باید بود
ناکامی کش که بنده می باید بود
ور درد دهد جمله درمان آنست
میدان بیقین که کار ایشان آنست
در پیدائی راز نهان نتوان گفت
کامی بدهندش که از آن نتوان گفت
از من بشنو چو بشنوی می اندیش
چندانکه فراپیش روی بینی بیش
در عشق بلا کشی خطا آید راست
این کار با فسانه کجا آید راست

هر دل که طلب کند چنین یاری را	مردانه بجان کشد چنین باری را
مردی باید شرف تا همچو فلک	در طاق نهد جامه چنین کاری را
این کار که صد عالم پنهان ارزد	پیدا نشود مگر کسی کان ارزد
کاری نبود که تربیت باید کار	هر گه که بدل رسید صد جان ارزد
دل عزت خویش جمله از یاری یافت	زور و زر خود ز ناله و زاری یافت
هرگز نکشد ز شر نگونساری سر	کین سروری او ز نگونساری یافت
بهتر ز گشادگی گرفتاری من	برتر ز هزار عزت این خواری من
گر دیده وری ببین که بر دست تبه	از قدر همه جهان نگونساری من
امروز منم نه کفر و نی ایمانی	نی دانائی تمام و نی نادانی
شوریده دلی شیفتهٔ حیرانی	بر سر گردن فتاده سرگردانی
چون در ره دین نیامدی بر دستم	برخاستم و بکافری بنشستم
و امروز نه کافر نه مسلمانم من	دانی چونم چنانکه هستم هستم
نی دین حق و نه دین زردشت مرا	بر حرف بسی نهند انگشت مرا
گر نیست درین واقعه هم پشت مرا	قصه چه کنم غصهٔ تو کشت مرا
چون من بکشم سایهٔ طوبی چه کنم	با غصهٔ نفس غرم عیسی چه کنم
گویند درین راه چه خواهی کردن	نی دل دارم نه دین و دنیا چه کنم
ای دل نه بکفر نی بدین خواهی مرد	بیچاره تو ای دل که چنین خواهی مرد

نی در کفری تمام نی در دین هم	گر آن و گر این بدین نخواهی مرد
خود را بمحال خود چه آرائی تو	چون خاک رهی چه باد پیمائی تو
کم کاستی تو باشد ای بی حاصل	هر چیز که از خویش در افزائی تو
ای تن دل ناموافقت میدانم	وز روی و ریا منافقت میدانم
گه در صف دین یگانه میجوئی	گاه از سر خویش می ندانی ز جابت
هر فعل که میکنی بد و نیک بپوش	کو خلق بدان چو خالقت میدانم
چون گرد شراب شرک عقلت بستت	تا توبه نه اوفتی که گیرد دستت
چندانکه بپرس سرفرازی بستت	عالم عالم غرور در پیوستت
تا چند بفکر نفس مشغول شوی	گه با سر کار و گاه معزول شوی
آن روز که مردود شوی از همه خلق	آن روز درین حدیث مقبول شوی
هر دل که تمام از سر دردی برخاست	هستیش ز پیش او چه گردی برخاست
آنگاه اگر محنتی در همه عمر	در سایه او به پشت مردی برخاست
گر خاص نه تو عام میباید بود	ور پخته نه تو خام میباید بود
در کفر نه تمام و در ایمان هم	در هر چه دری تمام می باید بود
ای در ره کفر و راه دین مانده بسست	نی مؤمن اصلی تو و نه کافر مست
بر روی ریا طاعت و معصیتت	یا مفسد فاش باش یا زاهد و مست

هرچند که رنج بیشتر خواهی برد
هر پی که بدی تو بی خبر خواهی برد
گاهی سر او داری و گاهی سر خویش
چون باد و سر این راه بسر خواهی برد

ای دل اگر از کار دگرگون آئی
فردا ز حیا پیش خدا چون آئی
آندم بدر خلد درون خواهی شد
گز عهده هر چه هست بیرون آئی

امروز چو جمله عمر ضایع کردی
فردا چه کنی بخاک و خون میگردی
چون پرده بر او فتد هویدا شود
چیزیکه بزیر پرده میپروردی

نی در ره اقرار قراری داری
نه از صف انکار کناری داری
می پنداری که کار تو سرسریست
کوته نظرا ورا ز کاری داری

خود را چو ز خواب و خور نمیداری باز
بس تو چه و آن ستر در پرده راز
آخر ز وجود خویشتن شرمت نیست
معشوق تو پیدا و تو خویشتن نیاز

چون بجز ز شوق راز جان می پوشم
لیکن ز خود و ز دیگران می پوشم
ای خواجه برو که درد و صافی بخوری
من صاف دلم اگرچه دردی نوشم

چون بحر هزار نوع جوش است مرا
تن در غم عشق سخت کوش است مرا
گر زهد کنم زبان خروش است مرا
کین زهد از بهر فروش است مرا

باب بیستم

در دل و بار کشیدن و یکرنگی فرمودن

آنجا که نه جان رسید و نی تن آنجا
نی مرد رسد هرگز و نی زن آنجا
گر هر دو جهان زیر و زبر گردانم
تا تو نرسانی نرسد من آنجا

می نرهانی مرا ز من من چه کنم
سیر آمده ام ز جان و تن من چه کنم
من میخواهم که راه یابم سوی تو
تا تو نرهی بخویشتن من چه کنم

راهی بخودم که مینماید آخر
بندی ز دلم که می گشاید آخر
چون کار ز دست جمله کردند برون
چو کار ز دست ما برآید آخر

گر تن گویم بخویشتن می نرود
ور جان گویم بحکم تن می نرود
تا چند باختیار خود خواهم کار
چون کار باختیار من می نرود

تا چند بپای جان و تن خواهم رفت
تا کی ز روش چنانکه من خواهم رفت
از خود نتوان راه معانی کردن
که راه بپای خویشتن خواهم رفت

از خود نتوان راه معانی کردن
آهنگ بملک جاودانی کردن
یک قطره ای هزار بحرت در پیش
آخر چه کنی یا چه توانی کردن

خواهی که ز اضطرار و خواری برهی
وز بی ادبی و بیقراری برهی
تا چند بخود کنی تصرف در خویش
گر کار بدو باز گذاری برهی

جان محرم اسرار همی باید بود
دل پر غم و پر آه همی باید بود
از خویش بدو راه نیابی هرگز
هم زو سوی او راه همی باید بود

گر در سفر یگانگی خواهی بود
از جمع چرا کرانگی خواهی بود

گر با پر و بال خویش بخواهی پرید   ای بسکه چو مرغ خانگی خواهی بود
آن را که ز حق زور فزون آید کار   در پنجهٔ همتش زبون آید کار
جان کندن بیفایده کاری نبود   باید که ز مغز جان برون آید کار
در عشق دل خراب چه تواند کرد   بیخویشتنی صواب چه تواند کرد
انصاف بده که ذرهٔ سایهٔ حق   در پرتو آفتاب چه تواند کرد
کار تو نکو او بتواند کردن   یکتا و دو تو او بتواند کردن
عالم چو ز کاف و نون توان آوردن   صد نقش دگر بردن توان آوردن
تقدیر چو سابقست تعظیم چه سود   بس کس که ز خاک و خون توان آوردن
از کار قضا در تپش و در تفت چه سود   ور حکم ازل بی خور و بی خفت چه سود
پیوسته ز بیم عافیت می سوزی   این کار چه بود نیست و جست چه سود
گر دوزخی و گر بهشتی امروز   پیدا نشود خوبی و زشتی امروز
چون رفت قلم آنچه نوشتی امروز   فردا ببر آید آنچه کشتی امروز
دی حکم حیات ما اجل رانده اند   کس را چه خبر تا چه عمل رانده اند
خلقان نروند تا بدیشان نرود   هر نیک و بدی که در ازل رانده اند
هر دل که بحکم رفت فرموده شود   افسوس که فرمودهٔ بیهوده شود
زیرا که هر آنچه بودنی خواهد بود   در جهد کنی ورنه کنی بوده شود
تا رفت وجود تو بعدم در نکشند   هر کار که کرده شد بهم در نکشند

سر بر خط لوح ازلی دارد خویش   گر هر چه قلم رفت قلم در نکشند
انجا که قرارگاه عالم دادند   هر چیز که دادند مسلم دادند
آن دم که ترا خوش است و ناخوش و ز نیست   چون بی تو قرار دم آن دم دادند
نعمت چه کند چو بند نگشایدش   یاره که شود که راه ننمایدش
با نفس مکن ستیزه کین نفس ترا   فرمان نبرد تا که نفرمایدش
از هستی خود دلا تولا چه زنیم   وز نیستی آن لاف تبرا چه زنیم
ای مرد سلیم قلب می پنداری   کین مهره بدست ماست تا ما چه زنیم
جانی اگر از حق خبری میداری   چشمی ز سر خود نظری میداری
هر چند که مهره میزنم لیک چه سود   چون نقش ز مهره دگری میداری
آنها که بعلم و عقل در پیشانند   کی عقل تو و من از تو و من دانند
ای دل نه بدست من عاجز چیزیست   من میگردم چنانکه میگردانند
تا چند کنم گناه در گردن خویش   وز بیم گنه قصد بخون خوردن خویش
بی ما چو گنه کردن ما رانده اند   ما را چه گنه درین گنه کردن خویش
بی حکم تو هیچ کار نتواند بود   بی حکمت تو شمار نتواند بود
چون آمد و شد باختیار ما نیست   در بودنم اختیار نتواند بود

باب بیست و یکم

در کار بحق گذاشتن و همه از آنجا دیدن

ترسم که چو پیش ازین جهانت بدهند — از مهر زمین شدن زمانت بدهند
هر کار که می بایدت کرد بکن — یعنی دم واپسین امانت بدهند
دنیا که برای رهگذر باید داشت — از زود گذشتنش چه می باید داشت
چون میدانی که سخت دردیست فراق — بر هیچ منه دلت چو بر باید داشت
گر مرد رهی رخت بدریا انداز — سر باز برو بر سر غوغا انداز
با رنج و بلا محنت امروز بساز — ناز و طرب و عیش بفردا انداز
چون مرگ در افکند بتقرقاب ترا — در خاک برد با دل پرتاب ترا
چون گور بپیش داری و مرگ ز پس — چون می آید درین میان خواب ترا
چون هرچه که بود اندک و بسیار نبود — در زیر دیار چرخ دیار نبود
هرچند جهان خوش است بگذر از وی — انگار ز هرچه بود و انگار نبود
دیدی تو که محنت زده و شاد بمرد — شاگرد بخاک رفت و استاد بمرد
آن دم مردی که زاده از مادر — این مایه بدان که هرکه او زاد بمرد
عمری بهوس گذاشتی خیز و برو — سر برکه مه فراشتی خیز برو
زین پیش جهان بسر بحقه تو — چون نوبت خود گذاشتی خیز برو

دانی تو که هرکه زاد ناچار بمرد — به از چو من و از تو چو بسیار بمرد
هر روز بمیر و صد ره و زنده باش — کاسان نبود ترا بیکبار بمرد
چون قاعده فنای ما عین بقاست — بر عین فنا کار به نتوان آراست
برخیز که آن زمان که بنشستی راست — چه سود که نانشسته بر باید خاست
کارت همه عمر خوردن و خفتن بود — میلت همه بر شنیدن و گفتن بود
منشین که من و ترا درین دار غرور — مقصود چو از آمدن و رفتن بود
چون مردن تو جان تو یکبار گیست — مرد ار نمیر این چه بیچاره گیست
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست — انکار نبود این چه غم خوار گیست
چون پنداری در رتبه ما افتاد — صد فرعون زما بصحرا افتاد
پر مشغله و خروش کردی عالم — کافسوس که شبنمی بدریا افتاد
گر مرد رهی حدیث عالم چه کنی — از جان بگذر زحمت جان تم چه کنی
ای بی معنی اگر چنان جان بخشی — جان خواست نز تو اینهمه ماتم چه کنی
چون بسیار ضعف در ایمانت — هرگز نبود طریق مرگ آسانت
چندین نگری از مرگ اگر جاندارے — کان میباید که باز خند جانت
گفتی تو که مرگ چیست ای بی معنی — مرگ آئینه فضیحت رسوائی را
یکذره از این حدیث بر جانت — با خویش ببر دش که نبود اینجای

ای جان سبک روح گران سنگی چیست
در آمدنت دل خوشی شادی بود
از عالم محنت بطرب آمده‌ای
آسوده و آرمیده بودی بعدم
ای دل صفت نفس بد اندیش مگیر
کوتاهی عمر می نگر غره مباش
ای آنکه همیشه نفس خشنود کنی
از یک یک جو باز بخواهندت خاست
بر هر وجهی که بستهٔ اسبابی
دستت که ز پیوستن او بی خبری
تا کی ز غم زیان و سودت آخر
روزی دو درین گلخن پر غم بودی
دردا که بدرد ناکهان خواهی شد
گر خاک جهان بر سر خود خواهی بیخت
چون قاعدهٔ وجود پنداشتن است
چون مال جهان برای بگذاشتن است
آن چیست مرا ز غم و تیمار که نیست

تا رفته دو دو گام از پی این لنگی چیست
بس در شدنت اینهمه دلتنگی چیست
در دریا تشنهٔ خشک لب آمده
آخر بوجود از چه سبب آمده
بر جهل پی صورت ازین بیش مگیر
چندین امل دراز در پیش مگیر
وین کار که خیت کردنی زود کنی
هر روز اگر جوی خوری سود کنی
مرگت کند آگه که کنون در خوابی
تا از تو بتر ز خبر کی یابی
در سینهٔ دل آتش و دودت آخر
انگار نبوده چه بودت آخر
دل سوخته و فراق جان خواهی شد
با باد بدست از جهان خواهی شد
بر پنداری این چه سرافراشتن است
نا داشتنش بسی به از داشتن است
وز ناکامی اندک بسیار که نیست

از جمله چرخ و دخل این عالم خاک
عافیت درین راه خطرناک شده
بس ره گذری که بگذرد در من تو
از عمر تمام بهره برداشته گیر
اول برخیز هرچه گرد آوردی
گر عقل تو کاملست خود خور غم خویش
کس ماتم تو چنان که باید نکند

با دیت مرا بدست و انکار که نیست
تن زیر زمین زنگ و بد باک شده
ما بیخبر از هر دو جهان خاک شده
هر تخم که دل مطلبد کاشته گیر
آخر بدریغ جمله بگذاشته گیر
هر کس را عالم و تو در عالم خویش
بر خود بگری و خود بکن ماتم خویش

باب بیست و دوم
در روی باخرت آوردن و ترک دنیا گفتن و خلق شفقت دیدن

چون بشنوی زیکت مسافر که چه بود
هر حکم که کرده اند در اول کار
گر از سر طاعتی برون آئی تو
نومید مشو هرگز و امید مدار
خون شد همه جانها و جگرها همه ریش

کی بشناسی ز اول آخر که چه بود
آگاه شوی در دم آخر که چه بود
که در کف معصیت زبون آئی تو
تا آخر دم ز کار چون آئی تو
وآگاه نگشت هیچ کس از کم و بیش

خوش خوش نشنو حدیث من ای درویش — از پس منشین که کار داری در پیش

آنکس که تمام متقی خواهد بود — ایمن شدنش ز احمقی خواهد بود

چندانکه ز مرگ می بگویم دل را — می لرزد او چو زیبقی خواهد بود

گر تن گویم عظیم سست افتادست — ور دل گویم نه تن درست افتادست

این چندین مصیبت هر روز و شبی — از واقعهٔ شب نخست افتادست

چندانکه ز مرگ خو نگویم خود را — تنبیه نمی او فتد این غافل را

مشکل سفریست ای دل غافل در پیش — چه ساخته این سفر مشکل را

چون خواهد بودن در کمین افتادن — بر خاستنت درین زمین افتادن

انصاف بده دلا که کاریست عظیم — در ششدرهٔ روز پسین افتادن

گه دل بامید رهنمون بنشیند — گاه از غم خود میان خون بنشیند

در ششدرهٔ خوف و رجا مانده ام — تا آخر کار مهره چون بنشیند

عمری نه ز رفتنش آمد خبرم — بگذشت چو باد و پیری آمد بسرم

شد روز جوانی و درآمد شب مرگ — و ز بیم شب نخست خون شد جگرم

پیوسته چو ابر این دل درویش منست — خون می گرید زین ره در پیش که هست

گویند چه کار ستاد افتاده است آخر — چه کار بود فتاده زین پیش که هست

دیریست که جان خویشتن می سوزم — و ز آتش جان چو شمع تن میسوزم

ای هوش شد آمدن نبودی که مدام — تا آمدم از بسیم شدن میسوزم

گاهی ز غم نفس خرد میگریم — گاهی ز برای نیک و بد میگریم

گر آخر عمر گوشهٔ دست دهد — بنشینم و بر گناه خود میگریم

زآن میترسم که در بلام اندازند — همچون گوئی بی سر و پام اندازند

روزی صد ره بمیرم از هیبت آنکه — تا بعد از مرگ در کجام اندازند

گفتم شب و روز از پی این کار شوم — تا بو که دمی محرم اسرار شوم

زآن میترسم که چون برافتد پرده — من در پس پرده ناپدیدار شوم

چون نیست طریقی که بمقصود رسم — آن به که ز نادیدن خود زود رسم

چون هر روز بزندگانی بترم — گز مرگ درآیدم به بهبود رسم

تا کی باشم گرد جهان در تک و تاز — سیر آمدم از جهان و ز آز و نیاز

مرگی چو هزار هانه از عمر دراز — حقا که بار روشن میجویم باز

در هر دو جهان یک تنه می جویم — و آزاد ز رخت و بنه می جویم

چندانکه ره دراز سر می پیمایم — اندر ره او من بنه می جویم

جان رفت و ندید محرمی در همه عمر — دل رفت و نیافت همدمی در همه عمر

بل تا بسر آیدم به بیغاره زانکه — دلشاد نبوده ام دمی در همه عمر

از مال جهان جز جگر ریشم نیست — امنیت و جز این هیچ کم و بیشم نیست

از خویشتن و خلق بجان آمده ام — یکذره سر خلق و دل خویشم نیست

اشکم پس و پیش نیز کم گرفتست — سیلاب بلا آب و گلم گرفتست

هر لحظه هزار سنگم بگرفت است
تا کی بینم بهر دمی تیماری
چون عمر شد و ز من نماند کاری
نی از تن خود بهیچ خوشنودم من
ز اندیشهٔ بیهوده نفرسودم من
ای تن ز زمانه سرنگون می‌شوی
ای جان تو ازین تن بچه سیر آمده‌ای
چون نیست سری این غم بی پایان را
ای جان بلب آمده از تن بگسل
چون من بگذاشتم بجان این دو سرای
از پای فتاده ام بروزی صد جای
امروز منم خسته از این بحر فضول
کردند ز کار هر دو کونم معزول
آن مرغ که بود از می معنی سرمست
گیرم که نداد دولت عشقی دست
کم گشته هزار کارم داری
گر وقت آمد مرا ز من باز رهان

دیرست که از خویش دلم تنگ گرفت است
تا چند کشم بهر زمانی باری
آخر بکشند این تنعم یکباری
نی یک نفس از خویش بیاسودم من
آخر چه بود آلم چرا بودم من
وای دل تو درین زمانه خون می‌شوی
آخر بچه خوشدلی برون می‌شوی
وقتست که فرش درنوردم جان را
انگار ندیدی من سرگردان را
تا کی ذکر انجانی تن بهر خدای
خود را بدروغ چند دارم برپای
سیر آمده یکبار کیم جان ملول
خود را بدروغ چند دارم مشغول
بپرید دل اندر کرم موی نبست
باری ز خیال رهزن دین رست
گاه از همه کار بر کنارم داری
تا کی شب و روز بیقرارم داری

جز غواصی هوس ندارم چه کنم
در دریای فتاده ام در گرداب
چون دل ز طلب در ره جانان استاد
از می چو شتاب خوف بسیار شود
بگذاره چو از حکم دگرگون نشود
خون گشت دلم ز خون این وادی صعب
دیرست که دور آسمان میگردد
چون دید که قبله گاه دنیا چو نشست
از واقعه روز پسین میترسم
گویند مرا اگر چه سبب می ترسی
ای دل همه را بیازمودیم و شدیم
فی الجمله چنانکه رفته بودیم شدیم
از آز و طمع بی خور و خفتیم همه
سیمی که شد اندر پی آن ضایع عمر
هرگز ره دین براستی نسپردیم
دزدا که ز غفلت شبا روزی خویش
گویی که ز پای او فتاده است مرد

غواصی را نفس ندارم چه کنم
پروای جواب کس ندارم چه کنم
نی با تن خود گفت و نه با جان استاد
با یکدگرش بقطع نتوان استاد
بی مرگ کسی ز راه بیرون نشود
سنگی بود آنکه ازین خون نشود
می ترسد از آن ترس بجان میگردد
صد قرن گذشت و او دران میگردد
وز حادثهٔ زیر زمین میترسم
از مرگ گلوگیر چنین میترسم
بسیار بگفتیم و شنودیم و شدیم
گشتیم و فا جفا دردیم شدیم
وز حرص و حسد در تب و تفتیم همه
ضایع بگذاشتیم و رفتیم همه
هرگز بمراد دل دمی نشمردیم
رفتیم و بسی خصم و خصومت بردیم
کو دل که ز دیده خون گشادست امروز

در هر موئی که بود دستی بزدیم
از عمر گذشته عبرتی پیش نماند
عمری که از آن دمی بجانی ارزد
چون رفتن جان پاک آمد در پیش
با عمر در آب دیده و آتش دل
دل در سر درد شد بدرمان نرسید
خوش خوش برسید عمر از گفت و شنید
هم کار ز دست رفت در بیکاری
تا چون بود این باقی عمرم که نبود
دردا که دلم را تن بطال گشت
در بادیه چراغکی می بردم
افسوس که روزگارم از دست شد
گفتم که بحیله کار خود دریابم
از گلشن دل نصیب من خار رسید
افسوس که آفتاب عمرم ناگاه
چون لائق کنج غیبت ویرانه عمر
وقت که در خواب شوم چون شنوم

زآن دست زدن بهیچ بابی نرسید
وز نا آمده نیز حیرتی پیش نماند
چون باد گذشت و حسرتی بیش نماند
تن را سبب هلاک آمد در پیش
چون باد گذشت خاک آمد در پیش
جان در سر دل شد و بجانان نرسید
وین قصه درد ما بپایان نرسید
هم عمر عزیز می رود در خواری
از عمر گذشته هیچ برخورداری
مهدی مرا بظلم دجال گشت
یک صرصر تند آمد و در حال گشت
جان و دل بیقرارم از دست شد
چون دریابم که کارم از دست شد
وز جان بلب رسید تیمار رسید
در بیخبری بر سر دیوار رسید
می نتوان شد مقیم هم خانه عمر
زیرا که بآخر آمد افسانه عمر

امروز منم نشسته نی نیست و هست
چه چاره کنم که شیشه افتاد و شکست
رفتم که بنای عمر نامحکم بود
پندار که سوز می زغمی کم گشت
رفتم خط عشق بندگی نادیده
می گریم پشت در جهان آورده
کارم ز دل گرم و دم سرد گذشت
عمری که عزیزتر ز جان بود بسی
شد عمر و دل از کرده پشیمان آمد
گر راه نگه کنم سپر شد بر من
زین شیوه که از عمر برآوردم گرد
چون بنگرد دل من از غصه ازا
تن پست شد از درد و دگر پست شود
از پای درآمدم که تا چشم زدم
افسوس که ناچار همی باید مرد
چون دانستم که چون همی باید رفت
دل رفت و ز آتش طرب دود ندید

در پرده نیست و هست شوریده و مست
هم دست ز کار رفت و هم پای از دست
وین تیره سرای سخت نامحرم بود
انگار که از زنی ز موری کم بود
جز حسرت و جز فکندگی نادیده
میمیرم و روی زندگی نادیده
هر خشک و ترم که بود در درد گذشت
چون باد بمن رسید و چون گرد گذشت
کارم چون رفت کار تاوان آمد
در عمر نگه کنم بپایان آمد
کس در دو جهان چنین نتواند کرد
کاری بنکردم و نتوانستم کرد
جان مست شد از دریغ و گر مست شود
از دست بشد دلی که در دست شود
در محنت و تیمار همی باید مرد
دل بر حسرت زار همی باید مرد
جان شد ز جهان و ز جهان سود ندید

چشمی که همه جهان بدان می دیدم
پر خون شد و ریخت هیچ بهبود نشد

هان ای دل خسته کاروان میگذرد
بیدار شو آخر که جهان میگذرد
آن شد که دمی در همه عمرت خوش بود
باقی همه بر امید آن میگذرد

عمری که گذشت زود افگار نبود
وز عمر زیان و سود افگار نبود
چون آخر عمر اول افسانه است
کو عمر که هر چه بود افگار نبود

بنیاد جهان غرور و سودست همه
پنهان نتوان کرد که پیداست همه
صد رنج بری که حاصل عمر در آن
تا چشم زنی باز در یغماست همه

باب بیست و سوم

در خوف عاقبت و سپری نمودن از غرور

چون پنجه سال خویشتن را کشتم
بر عجز نهاد سال شصت انگشتم
شک نیست که شصت را کمانی باید
چون شصت تمام شد کمان شد پشتم

چون روی به پنجاه و بشصت آوردیم
چیزی که بباییست بدست آوردیم
بسیار چو سرو سرفرازی کردیم
تا عاقبت کار شکست آوردیم

از ضعف برخ چو کهربا آوردیم
از عجز تنی بی سر و پا آوردیم
که گفتی که پیش من دل یکتا آر
نتوانستم پشت دوتا آوردیم

گر هیچ ندیدم و گر دیدم من
خود را هر دم ز بد بتر دیدم من

مویم همه شد سپید و بر خویش گذشت
اما سر موئی به نکو دیدم من

گفتم چو دمید صبح روز افروزم
دیگر نبود چو شمع هر شب سوزم
خود دگر در غم چو صبح پیری بدمید
زین صبح برآمدن فرو شد روزم

عمری بودم به پیریم بر سر راه
گر نیست عمل ندارمی هیچ گناه
در آئینه تا موی سپیدم دیدم
شد آئینه ز آه سرد من روی سیاه

پیمانه ببر کوزه بدرد برسید
قوت بشد و کار بدرد برسید
شد موی سپید و آفتاب عمرم
تا در نگریستم بزردی برسید

دردا که جوانی ز برم دور رسید
صد گونه غمم در تن رنجور رسید
کافور دمید از بناگوش بردن
یعنی که کفن ساز که کافور رسید

ایام چو برو آب رویم امروز
گرد از خواری چو خاک کویم امروز
چون رنگ رزی دلم از صد بگذشت
بنشست بگازری مویم امروز

شد عمر ز دست و عمر مضطر افتاد
با موی چو سیم روی چون زر افتاد
عمری که ز سر غرور و سودا پختیم
تا امروزم که کفک بر سر افتاد

ای دل چو زوال می پذیرد خورشید
عمری همه برباد نماند جاوید
از عمر مرا نیست کنون روی امید
تا سر نماند ز عمر جز موی سپید

دل از غم پیری تب و تاب افتاد
وز درج عقیق در خوش آب افتاد
زان روز که شد چو کفک دریا مویم
کشتی سلامتم بدریا افتاد

تن از تنگ بسیار فرو می استد
این چار ارکان زهم فرو میریزد
آن وقت که عیش این جهانی خوش بود
گر بود گمان که زندگانی خوش بود
تا کی بهوس چاره بیهوده کنم
چون عمر عزیز بود سرمایه ما
دردا که ز خواب بس دل غافل ما
دردا و دریغا که بجز درد و دریغ
افسوس که بیفایده فرسوده شدیم
دردا و ندامت که تا چشم زدیم
جانا خطر روز پسین باید بود
دیدیم ز عالم آنچه دیدیم و شدیم
دل رفت ز خصم کینه کش نابود
خوش باد شب دلم که رفتیم و شدیم
تا در بن بحر عشق غرقاب شدیم
افسانه کار عشق چون برگوئیم
جانیست اسیر روزگار افتاده

جان زین تن مردار فرو می استد
وین پنج حس از کار هم فرو می استد
وآن عزت و ناز و کامرانی خوش بود
آن بود غلط که این جوانی خوش بود
آن به که خوشی عمرم من زود کنم
سرمایه ز دست رفت چه سود کنم
تا موی سپید شد سیه شد دل ما
حاصل ماند ز عمر بی حاصل ما
واز آتش سپهر سرنگون تیره شدیم
نابوده دمی بکام نابوده شدیم
دل را غم عقل پیش من باید ده
تا خود چه ز عالم افسرین باید ده
با دوست مرادمی بکش نابوده
یک روز بکام خویش خوش نابوده
گم گشته تر از ذره بسیمات شدیم
کافسانه دراز بود و در خواب شدیم
دل از غم رنج بی شمار افتاده

وین از همه سخت تر که در پیری عجز
رفتیم و نبود هیچکس محرم ما
سبحان الله بهرزه این عمر عزیز
چون نوبت امید گسستن آمد
دل از همه برکن و بصد زاری زار
می پنداری که بیخبر نتوان زیست
چهل سال بزیستی که مرگت زن
عمری که بصد هزار جان ارزانی
بر باد دهد غمی که بر یکدم ازو
تیر اجلت چو در کمین خواهد بود
در دور زمان مساز املاک بدات
گیرم که بتو لطف الهی آمد
در هر وطنی سرای و باغی چه کنی
چون روی تو در هلاک خواهد بودن
بر روی زمین چه میکنی چندین جای
از آتش دل چو دود برخواهی خاست
وین کلبه که ایمن اندر او بنشستی

کار افتادست و باز کار افتاده
غم بود که بود روز و شب همدم ما
آمد بسر و بسر نیامد غم ما
دوران فراق و رخت بستن آمد
بنشین که کنون وقت نشستن آمد
در بیخبری زیر و زبر نتوان زیست
ای بی سر و بن چند دگر نتوان زیست
می باز کند خون ز من تا دانی
خواهی که بصد جان بخری نتوانی
در خاک فتادنت یقین خواهد بود
قسمت ز زمان دو گز زمین خواهد بود
در ملک زمانه تا بماهی آمد
می پنداری که باز خواهی آمد
قسم تو دو گز مغاک خواهد بودن
چون جای تو زیر خاک خواهد بودن
وز راه زیان چه سود برخواهی خاست
ایمن منشین که زود برخواهی خاست

تا کی بنظارهٔ جهان خواهی زیست فارغ ز ظلمم دل و جان خواهی زیست
بگذار و بمرگ خویشتن فکرت نیست پنداشته که جاودان خواهی زیست
گه در کوهی مقیم و گه در دشتی بر خاک گذشتگان مجاور گشتی
بر خاک تو بگذرند تا آمدگان چندانکه تو بر گذشتگان بگذشتی
هر رنگ که ممکن است آمیخته گیر هر فتنه که ساکن است انگیخته گیر
وین روی چو ماه آسمانت بدریغ از صرصر مرگ بر زمین ریخته گیر
گیرم که جهان بکام دیدی و شدی زلف همه دلبران کشیدی و شدی
چیزیکه ترا هوا بدان میدارد انگار بدان چیز رسیدی و شدی
ای آنکه ز نفس شوم در آگفتی در آرزوی روی بتان در تفتی
انگار که هرچه آرزو می کندت دریافتی و گذاشتی و رفتی
بس کس که ز کوچهٔ هوس برنامد یا از دو جهان بیک نفس برنامد
ای بسکه بدین بادیهٔ بی سر و پای رفتند فرو و هیچ کس برنامد
قومی که بخواب مرگ سر باز نهند تا حشر ز قیل و قال خود باز رهند
تا کی گوئی که کس خبر باز نداد چون بیخبرند از چه خبر باز دهند
دو چشم ز اشک خیره میباید کرد از بس که غمت ذخیره می باید کرد
تا چند بآب پاک روشن دارم روئی که بخاک تیره می باید کرد
ماتم زدگان عالم خاک هنوز می خاک شوند در غم خاک هنوز

چندانکه تهی میشود این پشت زمین پر می نشود این شکم خاک هنوز
خلقند بخاک بی عدد آورده از حکم ازل رای ابد آورده
ای بسکه بگردد در دیوار فلک تا روی بدیوار لحد آورده
چون رفت ز چشم جوهر روشن ما از خار دریغ پر شود گلشن ما
بر ما برود هیچ کس نشناسد تا زیر زمین چه میرود بر تن ما
بس داغ که چرخ بر دل ریش کشید بس جان که برای سوختن پیش کشید
بس شخص ضعیف و بس دل پر غصه کین خاک نهنگ در دم خویش کشید
دل گر همه غم سرنگون می خواست از هر مویش چشمهٔ خونی برخاست
این بلبل روح بر سر گلبن جسم از بهر چه می نشست چون برمیخاست
زین حجره که در نهاد آمد بر سر فرخ سر آنکه شاد آمد بر سر
جانم همه خاک رفتگان را عمری می بخت ز جمله باد آمد بر سر
بس خون که دلم در اول کار بریخت تا آخر کار چون گل از باد بریخت
سرسبزی خاک از چه سبب می باید چون زرد شد و بزاری زار بریخت
تن از دو جهان بسکه حجابی برداشت امی شد و دل ز هر کتابی برداشت
چون مرگ ملازمت از هر چه که هست می نتوانم هیچ حجابی برداشت
خلقی که درین جهان پدیدار شدند در خاک بعاقبت گرفتار شدند
چندین غم خود بخور که همچون تو بسیار در آمدند و بسیار شدند

بس عمر عزیز ای دل مسکین که گذشت
ای مرد خرد حساب کن تا چندست
دردا که دوای چرخ پیوسته ما
از بسکه فرو خورد زمین خون جگر
ای دل دانی که کار دنیا گذر است
بر خاک مرو بگرد و بر خاک نشین
هر ذره که در هوا در کهساریست
وآن هر صورت که بر در و بر دیوار است
اجزای زمین تن عزیزمند است
بندیش که خاکی که برو می گذری
هر خاک که در جهان کسی فرسوده است
برگرد که بر فرق عزیزی بنشست
لاله ز رخ چو ماه می بینم من
پیش از من و تو پیر و جوانی بوده است
جرعه بفکن بر دهن خاک که خاک
این خاک همی بود با من شده
من همچو تو بوده‌ام در این ره صد بار

بس کافر و گبر و مومن و دین که گذشت
چندین که درآمدند و چندین که گذشت
وین جان نفس گشته وابسته ما
بنگر که زمین چون جگر بسته ما
وقت تو گذشته رو که وقت دگر است
کین خاک زمین فتیت تن سیم بر است
از پیکر هر گذشته آثاریست
از روی خرد ز صورت دلداریست
ذرات هوا جمله لب دندانست
گیسوی بتان و روی دلبندانست
تنهاست که آسیای چرخش بوده است
منشان که سر و فرق عزیزی بوده است
سبزه رخ خط سیاه می بینم من
اندوهگنی و شادمانی بوده است
خال دهنی و نقل دانی بوده است
می گفت که زیر قدمم افکندی
نی نیست همی گردم و نی بار زنم

روزی که ز خود شوی ناچیز آخر
بسیار کشیدم و دگر در پیش است
از عشق تو بر جگر ندارم آبی
از خواب غرور خویش یکبار آخر
گر تو سر موی سر من داشتی
آخر روزی با من حیران مانده
عشق تو که همچو آتشم می آید
عاشق بغم تو کار افتاده چو شکست

توحید رهاندت ز تمییز آخر
آخر جانا بگذر از این ستیز آخر
چون بنشانم ز آتش دل تابی
بیدار شوم من که ندارم خوابی
چون موی مرا تافته بگذاشتی
نومیدیم بود که کنند آشتی
در خورد دل رنج کشم می آید
سر داده بباد بی سر افتاده چو شکست

باب بیست و چهارم
در صفت پیری و آخر عمر

جانی دارم عاشق و شوریده و مست
عقلی عجبی طفل بی دایه من
جز تشنگی توام هوس می نکند
نی دل دارم چشم به تن چه کنم
نی سوی تو راه است نه سوی کران
امروز منم وصل بهجران داده

آشفته و بیقرار نیست و مست
خو باز نمیکند ز پستان است
می میرم و سیراب کسم می نکند
درمانده در دنیا و در دین چه کنم
سیلیست مرا بس من مسکین چه کنم
سرگشته وردی در بیابان داده

چون غواصی دم زدنش ممکن نیست
پس در دریا به تشنگی جان داده
چشمیست مرا ز چشمه خون داده درو
جائیست مرا ز درد و سر داده درو
یکقطره خونست ولی بی سروپای
صد عالم عشق بر هم افتاده درو

چون کس نداند آنچه من دانم ازو
خواهم که کنم حیله و نتوانم ازو
صدگونه بلا اگر برویم آرد
آن روی ندارم که بگردانم ازو

من این دل بسته را کجا خواهم برد
گر صاف مرا نیست چرا خواهم درد
گر نوش کنم هزار دریا در دم
حقا که ز درد تشنگی خواهم مرد

چون مرد دلم بدام هستی در شد
چندانکه طپید بند محکم تر شد
از بی صبری و بیقراری جانم
از بسکه بسوخت همچو خاکستر شد

نی بسته پیوند توانم بودن
نی رنج گشش بند توانم بودن
عمریست که بیفتاد ترا از فلکم
ساکن چو زمین چند توانم بودن

تا هر ساعت ذخیره جان بنهیم
تا آن ساعت که از غم جان برهیم
خود را شب و روز همچو پروانه ز شوق
بر شمع همی زنیم تا جان بدهیم

چون تشنگی همه جهان می آرد
بس روی بهجر دلستان می آرد
جانا جانم چگونه سیراب شود
چون بهجر تو تشنگی جان می آرد

جانا جانی عاشق روی تو مراست
چون نی ناله بر سر کوی تو مراست
هرگز نتوان گفت یقین میدانم
آن قصه که با هر سر موی تو مراست

از چشم خوشت بسی شکایت دارم
وز لعل لبت بسی حمایت دارم
چون من نه بدانم که بدانند آخر
تا با تو ز تو من چه حکایت دارم

جانا مددی بعمر کوتاهم ده
دورم ز درت خلعت درگاهم ده
در مغز دلم نشسته می سوزی
یا بیرون آئی یا درون راهم ده

میخواهم خاست هر دمت تا بزیم
میخواهم سوخت در غمت تا بزیم
سر چون شمعی در قدمت اندازد
گر سر بپیچم از قدمت تا بزیم

تن زیر امان تو چو خاک در شد
زیر قدم تو با زمین هم بر شد
وآن دل که در آرزوی تو مضطر شد
در سینه ز بس که سوخت خاکستر شد

نی چهره تو در نظری بتوان دید
بی سایه تو بر گذری بتوان دید
حالیست عجب با تو که یک لحظه ترا
نی با خود و نی با دگری بتوان دید

هم باده عشق تو بی پایانست
هم درد محبت تو بی درمانست
آن کیست که در راه تو سرگردان نیست
در راه تو دانند سرگردانیست

در عشق تو دل زیر و زبر خواهد بود
ره توشه تو خون جگر خواهد بود
گر روی بروی تو هستی نتوان کرد
سر در پایت عمر بسر خواهد بود

جان پیش تو در میان کمر خواهم داشت
هردم بتو شوق بیشتر خواهم داشت
من خاک توم دائم و خاکم بر سر
گر سر ز سر خاک تو بر خواهم داشت

گر دیده بتو راه توانستی کرد
دل راز تو آگاه توانستی کرد

ای کاش دلم چنانکه دل میخواهد
گو پای که از دست تو بگریختمی
ای کاش هزار جانمی تا مردم
چون درد ترا من بدعا می طلبم
چندانکه خوشست درد و عالم می‌کش
از خود خبرم ده که ز خود بیخبرم
آسان ز سر هر دو جهان برخیزم
چون من تو در همه جهانم زنده
بی زحمت تن با تو دلم را نفسیست
جان رسته ازین قالب صد لون ملهست
جز انس توام هیچ سری باید خبر
چون دل غم تو بجان توانست کشید
در راه تو آبروی بفروخت همه
در عشق تو از بس که جنون آرم من
گر یک سنگیست در همه عالم و بس
که پیش در تو ورنجود آمده ام
مستی مرا امید هشیاری نیست

در عشق تو یک آه توانستی کرد
گو دست که در پای تو آویختمی
در خاک قدمهای تو می ریختمی
کافر باشم اگر دوائی طلبم
من از همه خار غمت ترا می طلبم
گر آرزوی تو می بسوزد جگرم
گر بنشینی که با تو در می نگرم
یک لحظه مباد بی تو جانم زنده
گر زنده ام امروز ندانم زنده
دل خسته ازین نوع چو فرعون بهلکست
انسی ز تو یکذره ز صد کون بهست
خوش خوش همه جهان قو الست کشید
تا آتش عشق تو توانست کشید
از آتش و سنگ جوی خون آرم من
زان سنگ بهمت برون آرم من
گر بر سر آتشت چو بر دود آمده ام
گر عشق تو مست در وجود آمده ام

گو گوی تو تا بفرق بشتافتمی
دستم نرسد بجان که بشکافتمی
چون راه ترا هیچ سر و پایان نیست
بر روی تو جان بدادنم آسانست
گر دل خواهی بیا و بپذیر و بگیر
ور در خور حضرت تو جانیست بیا
تا جان دارم گرد تو میخواهم تاخت
تو شادزی که نرد عشقت شد باخت
قومی که بهم می به نشینند ترا
نادیده ترا جان و دل از دست شد
چون نعره زنان قصد بکوی تو کنم
در هر نفسم هزار جان می باید
عاشق که همه جهان بروی تو بداد
هر حافیتی که داشت او بر در جهان
چون هر دو جهان از سر یک موی تو خاست
گر بنشینی تا بقیامت بر من
از عشق تو روی بر زمینم به نشین

بس روی ز هر چه هست بر تافتمی
بس روی ز هر چه هست بر تافتمی
این درد من سوخته را درمان نیست
بی روی تو صبر کردنم آسان نیست
دل شیفته شد پا ز زنجیر و بگیر
گیرم که نبود پرده بر گیر و بگیر
میخواهم سوخت با تو میخواهم ساخت
تا می مانم با تو بسی خواهم ساخت
بر بر دو جهان می نگرند ترا
چون پای آرند گر به بینند ترا
جان در سر کار آرزوی تو کنم
تا رقص کنان نثار روی تو کنم
جانی که نداشت زآرزوی تو بداد
بفروخت نبوی تو بروی تو بداد
گر برگویم بصد زبان نایدراست
سیرت نتوان دید بچشمی که مراست
دیرست که دور از تو چنینم به نشین

من تشنه دیرینه ام از بهر خدای — چندانکه ترا بسیر به بنشینم
تا دیده ترا دیده من دل بزجاست — در سوز فرو نشست خاکستر جاست
یک لحظه نخفت تا شود عشق توکم — در خواب مرا نهاد عاشق بزجاست
ای تیرگی زلف توام نواه آموز — وین روشنی روی توام جان افروز
من در شبم از تو روز میخواهم روز — وافسرده ام از تو سوز میخواهم سوز
گفتم بسر سوخته خویش آئی — تو پادشهی کی بر درویش آئی
سرگشته همی روم بهر کوچه فرود — تا بو که بیک کوچه مرا پیش آئی
ای لعل توام بحکم ایمان داده — کفرم بسر زلف پریشان داده
تو در پس پرده با من و من با تو — از پرده برون بشوق تو جان داده
آن غم که ز تو بر دل پرخون منست — کم نیست که هر لحظه در افزون منست
غائب نیم از تو یک نفس آنچه منم — آن چیز که غائب است بیرون منست
در عشق تو نیم ذره سرگردانی — خوشتر ز هزار منصب سلطانی
زآن می آیم زیر و زبر میدانی — تا بیشترم زیر و زبر گردانی
در عشق تو عقل با جنون خواهم کرد — دیوانگی خویش کنون خواهم کرد
شوریده بخاک سر فرو خواهم برد — شوریده ز خاک سر برون خواهم کرد
تا بتوانم از آن جمال اندیشم — وز راحت روح آن خیال اندیشم
با آنکه وصال تو محالست مرا — دائم من خسته این خیال اندیشم

بی روی تو یک لحظه نمی شاید زیست — زیرا که ز من بی تو نمی آید زیست
جانی که همه جهان بدو می نازند — بیزارم ازو چو بی تو می باید زیست
ای بسکه بهر گلی دویدم بی تو — وای بسکه بهر دری پریدم بی تو
چون روز قیامتم شبی می آید — تا با تو بگویم آنچه دیدم بی تو
جانا ز ره دراز می آیم من — با سینه پر نیاز می آیم من
چندانکه مرا ز پیش خود میرانی — پیش تو بدیده باز می آیم من
در عشق تو کارم بهوس نباید — وین کار آسان بدست کس نباید
گفتم نفسی ز عشق تو توبه کنم — گر جان بلب آید آن نفس برناید
با عشق تو دست در کمر خواهم کرد — چون زلف تو دل زیر و زبر خواهم کرد
هر دم ز تو شورشی دگر خواهم کرد — سنگ به ز من از تو صبر گر خواهم کرد
چون عاشق روی تو شدم ایم بس — سرگشته چو موی تو شدم ایم بس
با مملکت دو عالمم کاری نیست — سودائی کوی تو شدم ایم بس
عمری دل من غرقه خون بی تو بزیست — در پای فتاده ام سرنگون بی تو بزیست
وامروز که در معرکه مرگ فتاد — در حسرت آن مرد که چون بی تو بزیست
چون هست همه بروی تو آرزویم — بی روی تو نیست هیچ سو آرزویم
گر یک سر موی از تو رسد حصه من — نیست از دو جهان یکسر موی آرزویم
از عشق تو در جهان علم خواهم شد — از شوق بفرق چون قلم خواهم شد

از عشق تو مست در وجود آمده‌ام　　وز عشق تو مست با عدم خواهم شد
در کوی تو چون همی کشم اینت عجب　　وز سوی تو چون می‌نگرم اینت عجب
کی زهره آن بود که یاد تو کنم　　گر دل بزند از برم اینت عجب
چندانکه مرا حجاب می‌خواهد بود　　از جانب تو عتاب می‌خواهد بود
تا پای تو در رکاب می‌خواهد بود　　سودای تو در حساب میخواهد بود
تا در نفسی دست رسیم می‌ماند　　در بندگی تو مرا هوسم می‌ماند
از بندگی تو من نفسی سر نکشم　　اینست سخن تا نفسم می‌ماند
یا روی تو ماه را منور ننهم　　یا زلف تو مشک را معطر ننهم
گر هر دو جهان زیر و زبر خواهد شد　　سر بنهم و سودای تو از سر ننهم
ما درد ترا بجای درمان داریم　　چون وصل تو نیست برگ هجران داریم
چندانکه ترا ز سر موی شیراست　　ما را سر و برگ نیست تا جان داریم

باب بیست و پنجم
که مرگ لازمست و زمین خاک همه رفتگان است

از بسکه امید و بیم می‌بینم من　　وز هجر دل دو نیم می‌بینم من
چندانکه بیشتر کار در می‌نگرم　　استغنائی عظیم می‌بینم من
اول بنگه بجان چو برق همه　　و آخر بمیان خاک و خون غرق همه

می میراند بزاری و میگوید　　چون ما هستیم خاک بر فرق همه
گفتم بغمم قیام کی بود ترا　　گفتا غم من تمام کی بود ترا
گفتم همه نام و ننگ شد در غم تو　　گفت اینهمه نام و ننگ کی بود ترا
گفتم چه کنم ز پای در می‌آیم　　زان پیش که هر روز بسر می‌آیم
گفتا چه کنی خاک در ما باشی　　تا هر روزی بر تو بدر می‌آیم
گفتم دل و جان در سر کارت کردم　　هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی　　کان من بودم که بیقرارت کردم
گفتم چو تو بردی سبق اندر خوبی　　بگزیدمت از دو کون در محبوبی
آواز آمد که ای همه معیوبی　　بیهوده چرا آب بها و نکوبی
چون یار نمیکند همی یاد از من　　برخاست چو زیر چنگ فریاد از من
مشکل کاری مرا بیفتاد ز من　　من بنده یار و یار آزاد از من
تشنه بکشد مرا و آبم ندهد　　مخمور خودم کند شرابم ندهد
چندانکه بگویمش یکی نشنو شد　　چندانکه بجویمش جوابم ندهد
چون هیچ کسی ندیده‌ام درخوردش　　پیوسته تشنه‌ام ولی پر دردش
ناگاه چو برق بگذرد بر در من　　چندان نه ایستد که بینم گردش
هان ای دل خونی بچه کشتی ما را　　کار آوردی بدین درشتی ما را
تو از غم ما فارغ و ما از غم تو　　از بسکه بسوختی بکشتی ما را

با کس نه بسازی همه بیکس باشی
بنگر که چه خلق بود دیار نمائی
سرگشته روز و شبم اینجا که منم
تو فارغی آنجا که توئی از من و من
گر دوستی جمال خود بنمائی
چون بند وجود ما ز هم بگشادی
یک روز بصلح کارسازی مکن
چون از پس پرده سربرآری ما را
نی چارهٔ این عاشق بیچاره کنی
گیرم که ز پرده می‌ننمائی بیرون
هر چندیم بهیچ رو محرم تو
جان از غمت از خانه بکوی افتادست
من در طلب تو و تو از من فارغ
گفتم که درین غمم بنگذاری تو
وین از همه سخت‌تر که می‌زارم من
گفتم شب و روز از تو چرا می‌سوزم
گفتی که ترا برای آن دارم من

آری چکنی نه چه اطلس باشی
کشتی همه را تو زنده بس باشی
جان سوخته دل بر لبم اینجا که منم
تا آمده‌ام می‌طلبم اینجا که منم
دلها ببری و دیده‌ها بربائی
آنگاه ز زیر پرده بیرون آئی
یک روز بجنگ سرفرازی مکن
در پرده نشین و پرده بازی مکن
نی غم خوری این دل غمخواره کنی
این پردهٔ عاشقان چرا پاره کنی
تو جان منی چه گیرم کم تو
بربوی تو در ره چه موی افتادست
این کار عظیم پشت و روی افتادست
خود غم بنغز و دیم ببر بار تو
وز زاری من فراغتی داری تو
هر لحظه بصد گونه بلا می‌سوزم
تا با تو بسازم و ترا می‌سوزم

[illegible]

محجوبم و از حجاب من آزادی
من با تو حسابهای بسی دارم و تو
چون باد ز من میگذری چون گرد
هر چند که با تو آشنا می‌گردم
نی پیش و پسی تو و پس و پیش تراست
در خاطر هیچکس نیاید هرگز
در عشق تو سوختم چه می‌سازی تو
تو کار بسی داری و من عمر اندک
تا کی باشم چو حلقه بر در بی تو
تو بر سر کار و سر بکار آورده
هر روز بنو پردهٔ دیگر سازی
چون تو نفسی بسر نیائی از خویش
ای آمده از شوق تو جان بر لب من
آخر سخنی از من بی دل بشنو
گر بر شخنم تا تو سخن را چکنی
با اینهمه کار و بار و عزت که تراست
ای خون شده در غمت دل پاک همه

وز صلح من و عتاب من آزادی
دانم ز من و حساب من آزادی
چون خاک رهم می‌سپری چه توان کرد
هر روز تو بیگانه‌تری چه توان کرد
دوری ز کم و بیش کم و بیش تراست
یکذره از آن خوی که از خویش تراست
در شش دره مانده‌ام چه بازی تو
کی با من دلسوخته پردازی تو
با اشک چو سیم و رخ چون زر بی تو
من بر سر خاک و خاک بر سر بی تو
تا در پس پرده عشق خود می‌بازی
هرگز بد گر کسی کجا پردازی
چون روز قیامت است بی تو شب من
تا کی ز خموشی تو و یارب من
تا درد تو و عشق کهن را چکنی
بی خویشتنی بی سر و بن را چه کنی
زهر غم عشق تست تریاک همه

اوّل همه راز عشق خود خاک کنی   وانگاه بباد بردهی خاک همه
اندوه بکن تو یم از دیری گاه   در ما نگرای ما شده زاه ندهٔ تباه
کانها که بجستن بردند گوی زما   کردند در اندوهکن خویش نگاه
چون هر روز زیت بیشتر دیدم باز   هر روز بتو بیشترم گشت نیاز
نظاره کی تو ئیسم از دیری گاه   آخر نظری تو نیز بر ماندان

باب بیست و ششم
در صفت مراقی

چندین در بسته بی کلید است چه سود   کس نام و نشان نشنیده است چه سود
پیراهن یوسف است یک یک ذره   یوسف ز میانه ناپدید است چه سود
کس از می معرفت نداد نشان   گر عین نشان برون شد ز عین عیان
آن می بقرابه سر بمهر است مدام   خلقان بقرابه می برآرند زبان
چون نیست رهی هیچ سوی کس را   جز خوردن خون نماند روی کس را
هر کس گوید که کردم آن دریا نوش   خود تر نشد از وی سر موی کس را
دل سوختگان که نفس میغر سایند   بر بوی وصال باد میپیمایند
بس بسته دریست تا کرا بگشایند   بس دور رهیست تا کرا بنمایند
آنها که بعشق گوی بردند همه   نقش دو جهان ز دل سترده همه

صد بادیه هر لحظه بسپردند همه   تا گرسنه و تشنه بمردند همه
عقلی که کمال در جنون می بیند   بنیاد وجود خاک و خون می بیند
چشمی که دو کون در درون می بیند   مشتی رگ و استخوان برون می بیند
دل با غم عشق پای نادرد آخر   چون شمع زسوختن فرو مرد آخر
میگفت که وصل در دریا نیست   بر آب چگونه میتوان خورد آخر
گاهی ز سلوک عقل در وسواسم   گاهی ز شبه چو نملهٔ در طاسم
زآن گشت نهان حقیقت از دیدهٔ حق   تا در طلبش قیمت او بشناسم
دستی که برین شاخ برومند رسد   از همت جان آرزومند رسد
این عالم بی نهایت بی سروبن   خود چند بار رسید تا چند رسد
عاشق تن خود در غم پیوسته دهد   هر دم تابی در دل سرمست دهد
با هجر بسازد خوش بیزار شود   از معشوقی که وصل او دست دهد
هر دل که ز ذوق آن حقیقت جان یافت   هر چیز که یافت جامهٔ جانان یافت
آن را منشین که یکدمش نتوان دید   وآنرا مطلب که هرگزش نتوان یافت
چون کس نرسد بوصل دلخواه ای دل   تو هم ز پی چند کنی آه ای دل
می پنداری که ره توان برد برو   هرگز نتوان برد بدو راه ای دل
ای دل ز پی دلیل نتوانی شد   موری تو حریف پیل نتوانی شد
چون از مگس لنگ یکی مثل نه   هم کاسه جبریل نتوانی شد

اندر طلب حضرت جاوید آخر / ماندی تو مقیم بیم و امید آخر
یکذره وجود تست در یک ذره / چندین تابد فروغ خورشید آخر
دل گم شده در ره الهی استاد / در بادیه نامتناهی استاد
هان ای دل بیقرار عمری رفتی / تا چند روی تو چون نخواهی استاد
نی هیچ بزندگانیش گرفت / نی نیز برگ جاودانیش گرفت
تو پشه عاجزی و او صرصر تند / بنشین تو که هرگز نتوانیش گرفت
آن ذوق که در شکر چشیدن باشد / نیندیش که در شکر شنیدن باشد
زنهار بدان اگر بدانی او را / کان دانستن بدو رسیدن باشد
ای مانده بزیر پرده او کی باشی / گه خفته و گاه خورده او کی باشی
کفرست حلول چند از کفر و فضول / او هست تو مست کرده او کی باشی
چه مهره مهربازی ای سرو سهی / چون از گهر حقیقتی حقه تهی
هرگاه همی که حق بدست تو بود / زنهار چنان کن که ز دستش ندهی
گر کرد امید وصل او مست ترا / بندیش که هیچ جای آن هست ترا
عاجز بنشین و پای در دامن کش / بر دامن او کجا رسد دست ترا
هم هر ساعت در ره باریک تری / هم هر روزی بدیده تاریک تری
هرگز چو بوصلش نرسد هیچ کسی / چندانکه روی بهیچ نزدیک تری
ذرات جهان در اشتیاقند همه / اجزای فلک بعشق طاقند همه

هرچه که هست هرچه خواهی گو باش / امید بهر که در فراقند همه
ای کاش مرا دیده دیدن بودی / یا گوش ز هیچ شنیدن بودی
در کوی وکو ریم نبایستی بود / گر یک مویم موی رسیدن بودی
تا جان دارم همچو فلک می پویم / وز درد وصال او سخن میگویم
آن چیز که کس نیافت آن میطلبم / وآن چیز که گم نکرده ام میجویم
گر بشتابم زردی بشتافتن است / ور سر تابم نه کنج سر تافتن است
جز حیرت و خون دل چه بر خواهد خاست / زین یافتنی که عشق نایافتن است
دردا که ز بی نشان نشانم نرسید / وز بحر یقین در عیانم نرسید
عمری من تشنه بر لب دریا بی / بنشستم و قطره بجانم نرسید
نی دل دارم نه جان تن چه توان کرد / نه خرقه نه لقمه ای و طمع چه توان کرد
از خورشیدی گرد همه کون پرست / یکذره نمی رسد بمن چه توان کرد
تا چند غم این ره پر بیم کشم / بر چهره ز خون جدول تقویم کشم
گر دست بدامن وصالش نرسید / گو پای که در دامن تسلیم کشم
چون یار نمی کند دمی همدمیم / زین غم نفسی نمیست سر آدمیم
ور در همه عمر یکدم آید برمن / یا گوشه نشاندم ز نامحرمیم
من عاشق زار روی یارم چکنم / وز معتکفان کوی یارم چکنم
گر دیده من شوند ذرات دو کون / نتوان نگریست سوی یارم چکنم

هر جان که فدای روی او نتوان کرد
از تنگ نظر بسوی او نتوان کرد
از طرهٔ او سخن توان کرد ولیک
انگشت بهیچ موی او نتوان کرد

دل تحفهٔ دلنواز نتوان آورد
دل کیست که جان فراز نتوان آورد
خواهی که جمال دوست در چشم آری
دریا بسکرهٔ چو نتوان آورد

گنجت باید برنج چو باید کرد
جان وقف بلای عشق او باید کرد
در پنجهٔ شیر افتادن آنکه
با او نفسی پنجه فرو باید کرد

دل در طلبش بجان گرفتار آمد
جان نیز چو شمع عاشق زار آمد
کس را خبر نبود که آن ماه دو کون
آن لحظه نهان شد که پدیدار آمد

ای دل چو حجاب پرده در کار تست
خونخور که درین حجاب خونخوار تست
چون در ره او خرقه و زنار تست
از دیده نهانست که اغیار تست

همچون شمعی چند گدازم چه کنم
سیماب شدم نیز چه بازم چه کنم
ای بسکه ز ذره ذره جستم عرشش
می بازنیابمش چه سازم چه کنم

دردا که قرار از دل سرمستم رفت
چون شد دلم و امید پیوستم رفت
بر بوی وصال او نشستم عمری
او دست نداده جمله از دستم رفت

گفتم جانا هیچ کسی جانان یافت
یا هیچ کسی آنچه همی جست آن یافت
گفت از پس صد هزار سال ای غافل
بس زود بود هنوز اگر بتوان یافت

ای دل بامید یک نفس چند دوی
تو هیچ نه درین هوس چند دوی

او خورشیدست ز آسمان می تابد
تو سایهٔ بر زمین ز پس چند دوی

چون وصل نیاید بکسی اولیتر
بی هم نفسی هم نفسی اولیتر
چون نیست بوصل او رسیدن ممکن
در هجر گریختن بسی اولیتر

این گنبد خاکستری پر اخگر
گه در خون گشت و گاه در خاکستر
از غصه آنکه زو نمی یافت خبر
از سر می شد بپای از پا تا سر

ای بسکه ز شوق چرخ دوار بگشت
سرگشته شب و روز چو پرگار بگشت
از گشتن او چه سود چون پیوسته
هر یک جا نیست اگرچه بسیار بگشت

هم عقل طلسم جسم و جان باز نیافت
هم کنج زمین آسمان باز نیافت
خورشید هزار قرن بر پهلو گشت
یکذره سر و پای جهان باز نیافت

جانا رخ چون توئی بحس نتوان دید
زر چون بسیم بحس که مس نتوان دید
وصل تو بدو دست تهی نتوان رفت
روی تو بدو چشم نجس نتوان دید

چون باد همی نیاید از سوی تو بو
کی چشم فتد به پرتو روی تو بر
چون می نرسد دست بیک موی تو بر
آن به که دهم جان بسر کوی تو بر

جان نتواند هیچ سزاوار تو گشت
دل نتواند محرم دیدار تو گشت
ای بر شده بس بلند کس نتواند
در گرد سراپردهٔ اسرار تو گشت

بر بستر خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
نا آمدگان و رفتگان می بینم

هر میوه و گل که از زمین بیرون است
از خاک یکی سبز خطی گلگون است
هر نرگس و لاله که در کوه و هامون است
از چشم خوش و ز جگر گلگون است

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند عیار
این خود چه سرایست که تا روز شمار
بیخود شده اند و بیخبر از همه کار

از مرگ چو آب وی دل خواهم شد
با او بدو حرف قصه کوتاه شد
گفتم چو شدی کجات جویم جانا
گفتا چو ندانم که کجا خواهد شد

آن ماه که از کنار شد پر خونم
در ماتم او کنار شد پر خونم
رو دشمن بخاک و در خفته بخاک
گفتم چونی گفت به بین تا چونم

ماهی که چو برق کلم بها آمده بود
چون زود رود دیر چرا آمده بود
هر کس گوید کجا شد آن در یتیم
من میگویم که خود کجا آمده بود

گه بر سر جیحون رقمی جوید باز
در کیسه قارون درمی جوید باز
گر مرد کسیست چند جوئی بازش
از دریائی که شبنمی جوید باز

دردا که گلم میان گلزار بریخت
وز باد اجل هزاری زار بریخت
این درد دلم با که بگویم که بهار
بشکفت گل و لاله و ز بار بریخت

ماهی که ز مهر عالم آرا افتاد
تا هر کس ز عشق او ز پا افتاد
دی می شد و می کشید اندر پای
و امروز چه موی گشت و در پای افتاد

آه از غم آنکه زود برگشت و برفت
بگذشت چنان که باد بر دشت گذشت

چون گل بجوانی و جهان نادید
بگذاشت هزار درد و بگذشت برفت

میگویم از آن مهوشم و میگویم
شکر چو لبش بچشم و میگویم
خاکی که در و رسید و زی قدمش
در دیده خود می کشم و میگویم

ای دل بگری بر من مسکین و مپرس
بیزاری کن ز جان شیرین مپرس
کان خفته خاک من بخوابم آمد
گفتم چونی گفت که می بین و مپرس

وی بر سر خاک دلبری با دل ریش
می باریدم خون جگر بر دل ریش
آواز آمد که چند گرئی بر ما
بر خویش گری که کار داری در پیش

ای ماه زمین برج افلاک شدی
یارب که چه پاک آمدی و پاک شدی
ناخورده در آتش جوانی آبی
چون باد در آمدی و با خاک شدی

ای پشت بداده رفته در روز نخست
برخیز که این گریه او از غم تست
تا ابر بهار خاک پای تو بشست
از خاک تو سبزه چون خط روی تو رست

بر خاک تو چون بنفشه ام سر بر در
بی برگ گلت چو حلقه ماندم بر در
گر از سر خاک تو بگردانم روی
یاد از سر این خاک تو خاکم بر سر

رفتی و مرا خار شکستی در دل
در دیده نه اگرچه هستی در دل
از خاک تو بر خاست دل پر خونم
گر دیده برفتی و نشستی در دل

ای کرده شب از پسین ماتم خویش
گل کرده زمین ز دیده پر نم خویش
در راحت و رنج غمگسارم تو بدی
چون تو بشدی با که گویم غم خویش

رفتی تو و خون جگرست از تو مرا
یک موی ندارم که نه آغشته تست
ای نور رخت خاک سیه بگرفته
وین مادر پیر عالم فانی را
چون گریه من ابر بهاری نبود
چون من ز غم مرگ تو ای یار عزیز
ای محرم من کیست کنون محرم تو
خود از دل ماتم زده چه تو گفتم
برخیز که ابر خاک تو می شوید
ای خفته اگر سخن نمیگوئی تو
گل بی رخ گلرنگ تو خاریست مرا
بی روی تو ای روی بخاک آورده
بی روی تو در ماه سیاهی آمد
خفتی نه چنانکه نیز برخواهی خاست
ناگاه چو چرخ بخاک می آوردی
دردا که بگرد خط تو خار گرفت
از بار حریر می نسودی هرگز

۱۶ جان بر لب و دل پر خطرست از تو مرا
بر هر سوی نوحه گریست از تو مرا
وز مرگ تو آفتاب و مه بگرفته
بر آرزوی تو در روزه بگرفته
چون ناله من ناله زاری نبود
در شهر بصد هزار خواری نبود
بیست که خود در انگشتم از غم تو
که ماتم خود نداشت در ماتم تو
تا سبزه ز خاک تو برون می آید
این خاک تو گوئی که سخن میگوید
چشم از غم تو چو چشمه ساریست مرا
آشفته دلی و روزگاریست مرا
مرگت بجوانی بگاه آمد
رفتی نه چنانکه باز خواهی آمد
هر چند خط سیاه می آوردی
خلقی که بگرد ماه می آوردی
بی شمع شبی نمی غنودی هرگز

اکنون بکفن غنوده گشتی در خاک
جان را چو ز رفتن تو آگاهی شد
کو آن همه دولت تو ای گنج زمین
تا خاک تو گشت غمگسارم بی تو
از روی چو گلبرگ خط سبز تو ماند
از کفر بتر سبب تو غنودن ما را
ای روی چو ماه کرده در خاک مکین
در خاک ترا وطن نمیدانستم
میدانستم که بی تو نتوانم زیست
تا چند کشم ز مرگ تو درد از تو
ای چشم و چراغ مرده بیزارم چیست
دردا که بر چون سمنت می ریزد
ای سی و دو ساله من آخر بنگر
ای آنکه بگل گل چمن پوشیدی
وی از سر نازه پیرهن پوشیدی
در ماتم تو چرخ سیه پوش بماند
دردا که گل نازکت از شاخ بریخت

رفتی تو چه گوئی که نبودی هرگز
دل در سر ناله سحرگاهی شد ٧
کی دانستم که این چنین خواهی شد
بس خون که ز دیده می ببارم بی تو
برگ گل و سبزه یادگارم بی تو
با جز تو نگفتن و شنودن ما را
بی روی تو نیست روی بودن ما را
و آن ماه تو در کفن نمیدانستم
بی روی تو زیستن نمیدانستم
وز سینه آتشین دم سرد از تو
من بردم رنج و خاک برخورد از تو
زلف سیه پرشکنت می ریزد
کان سی و دو در در دهنت میریزد
در زیر زمین مشک ختن پوشیدی
و امروز بخاک در کفن پوشیدی
وارواح ز فرقت تو مدهوش بماند
و آن بلبل گویای تو خاموش بماند

از مرگ تو فاش گشت رازم چکنم
چون تو بشدی من بکه نازم چکنم

ای جان و دلم بسوختی جان و دلم
من بی تو کجا شوم چه سازم چکنم

ای رفته و ما را بهلاک آورده
وآن سرو بلند در مغاک آورده

بر خاک تو مهتاب همی تابد و تو
آن روی چو ماه زیر خاک آورده

بس زود ببرگ کردی آهنگ آخر
گوئی رفتی هزار فرسنگ آخر

از ناز چو در جهان نمی گنجیدی
چون گنجیدی در لحد تنگ آخر

زین پس نباید ز دیدگانم دیدن
بی روی تو تیره شد جهانم دیدن

جائیکه تو بوده‌ئی نگه میکنم
من جای تو بی تو چون توانم دیدن

چون مردن تو از پی این زادن بود
برخاستن تو عین افتادن بود

از بهر چه بود اینهمه جان کندن تو
چون عاقبت کار تو جان دادن بود

گل خندان شد ز گریهٔ ابر بهار
با ما بنشین یک نفسی ای سیم عذار

بندیش که چون بسر شود با ما کار
بسیار بخاک ما فرو گرئی زار

روزی که ز خاک ما برون آید گیا
گلبرگ رخم چو خاک ره گردد خوار

بگری بگری بر سر خاکم بسیار
گوای همه خاک گشته گو آن همه کار

جانا رفتم بدرد دل پاکم بگری
در چاه سیاه مغاکم بگری

ای گل چو شدم بخاک تو نیز مخند
وای ابر بسی بر سر خاکم بگری

باب بیست و هفتم
در صفت گریستن

تا جان و دلم بسیر چون برق شدند
مستغرق او ز پای تا فرق شدند

وین فرعونان که در درونم بودند
از بسکه گریستم همه غرق شدند

در عشق مرا چه کار در پرده ماز
کار من دل سوخته اشکست و نیاز

هر چند که عهد میکنم در تک و تاز
از دیدهٔ ما اشک نمی استد باز

دریای دلم گرچه بسی می آشفت
از غیرت خلق گوهر راز بسفت

رازی که دلم ز خلق میداشت نهفت
اشکم بسر جمع بروی در گفت

خون دل من که هر دم افزون گردد
دریا دریا ز دیده بیرون گردد

آنگه که ز خاک تن من کوزه کنند
گر آب در آن کوزه کنی خون گردد

شب نیست که خون از دل غمناک نریخت
روزی نه که آب روی من پاک نریخت

یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر
تا باز ز راه دیده بر خاک نریخت

آن شیوهٔ مصیبت که مرا اکنون است
چون شرح توان داد که حالم چونست

هر اشک که از دیده ما میریزد
گر تشنگانی هزار دریا خون است

گر دل بشناختی که من کیستمی
سبحان الله چگونه خوش زیستمی

ای کاش اگر تشنگی دل نشست
گر جان گویم جای خراشش نماند
از دیده سیل بار خود چه توان گفت
هر شب که غمی ز چشم ما خون ریزد
چون در مستی ز مرگ اندیشه کنم
چون دریای کنار من آنجا خاست
گویند بسی چشمه ز دریا خیزد
هر چند که بسته دمی دارم کار
رویم که زاب دیده دارد ادرار
گفتم ای چشم خواب می باید برد
چندین هنری گفت در آتش غم
ای دل هر دم دست بخون نتوان برد
وای دیده تو کم گوی که این چند آب
ای دل ز هوای عشق کیفر می بر
وای دیده تو کرده که خون گشت دلم
هر سیل که از خون جگر خواهد خاست
هر خون دلی که آن ز پندار نشست

چشمم بودی که سیر بگریستمی
در دل گویم رای صوابش نماند
گر پس که گریست هیچ آتش نماند
گر کم ریزد ز ابر افزون ریزد
هر می که خورم ز دیده بیرون ریزد
گر خشمه چشم لولوی لالا خاست
چون نیست که از چشمه مرا دریا خاست
از دیده خویش تازه رویم باری
هر لحظه مرا تازه کند ادرار
بوی ز دل خراب میباید برد
این واقعه را آب میباید برد
در دل بردی ز غم کنون نتوان برد
در هیچ زمین بسیل بردن نتوان برد
در کشتن من دست بخنجر می بر
چون خون بتو افتاد تو با سر می بر
در وادی عشق راه سر خواهد خاست
بگری که همه بگریه بر خواهد خاست

خونی که مرا در دل و جان اکنون هست
گر قصد بخون ما کنی گشته شوی
یک هم نفسم کو که برد گریم من
در روی همه زمین نمی یابم باز
گفتم دل من که خانه جان نیست
گفتا که چو آب چشم نداری بیا
از شرم رخت سرخی گل می نشود
چون با تو بهل برون نخشیده ایم
ای عشق توام در تب و تاب افکنده
بی روی تو این مردمک دیده من
تا کی ریزم ز چشم خون پالا اشک
دردی که ز تو در دل من جای گرفت
چون درد دلم تو می پسندی بسیار
چون خنده همی آیدت از گریه من
تا جان دارم حلق من و خنجر تو
می آیم و همچو ابر میریزم اشک
ای از رخ چون گلت گلاب از دیده

صد چندان در کنارم از بیرون هست
کانجا که منم هزار خون دریا هست
گر هم نفسی بود نکو گریم من
خاکی که برد سیر فرو گریم من
از دیده خراب شد که طوفان آمد
در آب گذار چشم درمان نیست
وز شور لبت تلخی مل می نشود
خون میگریم اگر بهل می نشود
سودای توام بخورد خواب افکنده
خون ریزش را اسیر پایاب افکنده
بالای سرم گذشت صد پالا اشک
پرداخته گی شود بصد دریا اشک
تن در دادم بدرد مندی بسیار
زان می گریم تا تو بخندی بسیار
با جان چه کنم گر نکنم در سر تو
تا آب زنم باشک خاک در تو
خار قره تو برده خواب از دیده

چون آتش عشقت ز دلم برخیزد
چون چشم بیاد سیم تن می افتد
چون چشم نگه نداشتم خون شد دل
تن خاک نشین کوی یار آمده گیر
چون دیده ز خون دل کنارم پر کرد
چون شمع ز سوختن خور و خوابم شد
از بسکه ز دیده ریختم آب چو ابر
تا کی ز تو روی بر زمین باید داشت
دور از رویت غرقهٔ خون شد چشمم
بس سیل که خاست هر نفس چشمم را
از بسیاری که چشم من آب بریخت
زان روز که در روی تو چشمم نگریست
جان بر سر آتش است و دل بر سر آب
آن ماه مرا چو خاک در کوی افکند
زانست هزار قطره خون بر رویم
چون این دل غم کشم وطن در خون دید
زین خانهٔ تنگ سر بصحرا افتادست

می نشنید مگر ز آب دیده
خون در دل و جان ممتحن می افتد
هر خون که فتد ز چشم من می افتد
چند بستهٔ انتظار آمده گیر
دل نیز ز دیده بر کنار آمده گیر
وآرام و قرار دل بر آبم شد
از دیده به پیش مردمان آبم شد
سوز دل و آه آتشین باید داشت
آخر ز توام چشم چنین باید داشت
وز سر بنشست این هوس چشمم را
آبی بنماند پیش کس چشمم را
از گریهٔ من مردم چشمم نگریست
از بسکه دلم بسوخت چشمم نگریست
وندر طلب خودم بهر سوی افکند
کان روز که رفت چشم بر روی افکند
هر روز ز هر روز غمی افزون دید
بر اشک سوار گشت چون گلگون دید

روزی که دل شکسته پیش تو کشم
با دل گفتم بسی زیان می بینم
دل گفت که با اشک روان خواهم گشت
از گریهٔ خود بسی گوئی دارم
گلگون سرشک من خیابان گرد است
شبرنگ خطت که رام افسونم بود
بر روی آمد تو گوئی از گرم روی
از رشک تو کاغذی کنم پیراهن
هر چند گناه ما چو دریاست ز اشک
گر هر مویم نوحه گر آید بی تو
گلگون سرشک ما که می بارد تیز
دل آگه شد ز یک نظر دیده خراب
از مال همه جهان مرا چشم و دلیست
اول دل من عشق رخت در دل داشت
آن وقت که در دیده همی کشتم اشک
گر دل نه چنین عاشق و شیدا بودی

بر گلگون نشسته پیش تو کشم
گر دست تو دیده خون فشان می بینم
زین گونه که از قلب روان می بینم
وز گوهر اشک هر چه گوئی دارم
کز گرمی و تپش سرخ روئی دارم
می تاخت بتک که تشنهٔ خونم بود
شبرنگ خط تو اشک گلگونم بود
تا سایهٔ من نگیرد پیرامن
در شیوهٔ عشق تو نیم تر دامن
گر هر مویم ناله برآید بی تو
ای بسکه بردی دلم در آید بی تو
بنگر که چگونه باز شد رشتهٔ تاب
این بر سر آتش است و آن بر سر آب
چون پیدا شد نمی توان پنهان داشت
کامروز بزور بازی نتوان داشت
از عشق تو یک لحظه شکیبا بودی

ای کاش بر آن اشک که در فرقت تو
من میریزم هزار دریا بودی
خونی که من از دیده بدر میریزم
هر دم به مصیبتی تو گر میریزم

تا عشق رخ تو ام گریبان گرفت
دامن دامن خون جگر میریزم
آن دل که دمی بی تو سر جانش نبود
جان در سر تو کرده پشیمانش نبود

در ماتم درد تو بسی خون گریست
هم درد توش بکشت و درمانش نبود
گرچه غمم از گریستن بر دلست
هر روز مرا گریستن افزونست

ای ساقی جان فروز در ده جامی
تا سیر گریم که دلم پر خونست
چون با غم تو دل مرا تاب نماند
در دیده خون فشان من خواب نماند

ای ساقی درد درد بر جانم ریز
تا خون گریم که در جگر آب نماند

باب بیست و هشتم
در نومید شدن و بعجز معترف شدن

دردا که دلم بوی وفائی نشنود
در وادی عشق مرحبائی نشنود
وز قافله که اندرین بادیه رفت
عمری تک زد و بانگ درائی نشنود

گر دل گویم به منتهائی نرسید
ترسید ز درد و در دوائی نرسید
در جان گویم که صد جهانش قدمست
بس دور برفت هیچ جائی نرسید

دردا که دلم سایه اقبال ندید
در خلق بجز حلقه اشکال ندید

خاک دو جهان برفت و صبا ره بخت
جز باد هوا بر سر غم بال ندید

جانم که ز کنه کار آگاه نبود
نومید ز خود گاه بدرگاه نبود
هر روز هزار پرده از غم بدرید
از پرده عجز بر سرش راه نبود

تا خرقه سروری ز سر نفکندیم
خود در از نظر چو خاک ره نفکندیم
هر چند که لاف تیغ بر میغ زدیم
امروز ز عجز خود سپر افکندیم

عمری بهوس پس نخل معانی جستم
گفتم که مگر بعلم گشتم هنری
تا آخر کار در پس پرده عجز
چون پیرزنان نشستم و زار گری

گر من ملکم برتبت یا محتشم
در حضرت آفتاب حق کم ز نجم
صد بار و هزار بار معلوم شد
گر هیچ حساب هستیم چند نجم

از حادثه آب و گلم هیچ نماند
وز واقعه جان و دلم هیچ نماند
کردم بهزار حیله حاصل همه چیز
تا زآن همه چیز حاصلم هیچ نماند

آن دل که سراسیمه عالم بودی
یکذره ندید از همه عالم سودی
هر سودائی که بود بسیار بپخت
حاصل بماند زآن همه پختن دودی

گر قصد فلک کنم به پیشان نرسم
ور عزم زمین کنم بپایان نرسم
دانم که پس و پیش همه مسدود است
گر جان ندهم بگرد جانان نرسم

در حیرت سودا چه توانم کردن
با اینهمه غوغا چه توانم کردن
چون جمله بسوختند و کس هیچ نکرد
من سوخته تنها چه توانم کردن

زین پیش دلم بسته پندار آمد   نپنداشت که فتوی ده اسرار آمد
وامروز که دیدهٔ پدیدار آمد   کارم همه پشت دست دیوار آمد

در آرزوی چشمهٔ حیوان دم   وز استسقاء درین بیابان دم
چون دانستم که زندگی در دردست   خود را کشتم بدرد و حیران مردم

چندان که دل من بسفر پیش در است   ره نیست جز او بجوهر خویش در است
بس وادی صنعت و بس ره سخت که ما   کردیم ز بس سوز ره پیش در است

گاهی بکمال برتر از خورشیدم   که در نقصان چو ذرهٔ جاویدم
هرگه باستغنای او می‌نگرم   بیمست که منقطع شود امیدم

که گفت ترا که راه اندیشه گیر   با شیوهٔ عاشقان انبوهش گیر
آنجا که از و هزار عالم پیش است   آن ذره هزار کوه چون کهش گیر

دردا که دلم هیچ بدرمان نرسید   جانش بلب آمد و بجانان نرسید
در بیخبری عمر بپایان برسید   وافسانهٔ عشق او بپایان نرسید

جانان آمد قصد دل و جانم کرد   بنمود ره و سلوک آسانم کرد
با اینهمه جان می‌کنم و می‌گویم   وین میدانم که هیچ نتوانم کرد

هر لحظه منی بجان سرمست دهد   تا جان دل خود بوصل پیوسته دهد
این طرفه که یک قطرهٔ آب آمده است   تا دریائی پر گهرش دست دهد

ای دل تو چه مرد این ره پرخطری   زان اندیشی کز آن خطر بیخطری

بسیار برفتی نرسیدی جائی   وین نادره‌تر که همچنان در سفری

هرچند که این حدیث جستی تو بسی   از جستن تو بدست نامد مگسی
چیزی چه طلب کنی که در هیچ مقام   هرگز نبد اندو ندانست کسی

جائی که برای رهنمون دارد جای   از حسرت خود میان خود دارد رای
عقلی که شود بجرعهٔ دردی از دست   در معرفت خدای چون دارد پای

چون هر نفسی ز دست مهجورتری   هر روز درین واقعه معذورتری
نزدیک مشو بدو و زو دور مباش   کانگاه که نزدیک شوی دورتری

دل در ره او تصرف خویش ندید   یکذره در آن راه پس و پیش ندید
اینجا چو فرو ماند کسی لائق بود   چیزی ز فرو ماندگی بیش ندید

در بادیه‌ای که عقل را راهی نیست   گر کوه درو ببر کند کاهی نیست
گر هیچ روندهٔ طلب خواهی کرد   شایستهٔ این بادیه جز آهی نیست

ای دل دانی که او سزاوار تو نیست   چه عشوه فروشی که خریدار تو نیست
ای عاشق درمانده بیندیش نخست   دل بر کاری منه که آن کار تو نیست

گر همه عمر در سفر خواهی بود   همچون فلکی زیر و زبر خواهی بود
چندانکه سلوک بیشتر خواهی کرد   هر لحظه ز پس مانده‌تر خواهی بود

ای دل بندی بس استوارت افتاد   ناخورده می عشق خمارت افتاد
اندیشه نمی‌کنی و در کار شدی   باری بنگر که با که کارت افتاد

هر روز بعالمی دگرگون بری
گفتم برسم در و تا سر گیرم
هرچند که اهل راز می باید گشت
تا چند روی چو راه را پایان نیست
که از موی شوشت باید شد
در عشق که آتش همه یخ گردی
جانا ز غمت بسوختی جان ما را
چون دانستی که نیست درمان ما را
گر جان گویم برآمد و حیران شد
گفتی که بعجز معترف باید گشت
اینجا که منم پردهٔ پندار بسیست
با اینهمه پرده گز تو در راه منست
در عالم خوف روزکاری دارم
چون من هردم فروترم تو برتو
ره سوی در و بام نمیدارم من
هرگام که در راه تو بر می گیرم
که شادی تو مغبرم می آید

هر شب بهزار بحر پر خون بری
چون کس نرسد بدو درون خون بری
هم با قدم نیاز می باید گشت
چون می دانی که باز می باید گشت
که نیز بهیچ دل خوش باید شد
وریخ باشی چو آتش باید شد
نه کفر گذاشتی نه ایمان ما را
سر در دادی بدین بیابان ما را
ور دل گویم واله و سرگردان شد
عاجزتر ازین که منم نتوان شد
وآنجا که توئی پردهٔ اسرار بسیست
یا در تو رسم یا نرسم کار بسیست
زیرا که امید چون تو یاری دارم
تا در تو رسم دراز کاری دارم
جز حسرت مادام نمیدارم من
امید دگر کام نمیدارم من
در جنب غمت مختصرم می باید

هرچند وصال در خورم می باید
تا زلف تو چون کمند می بینم من
هرگز نرسد دست بفتراک تو ام
ای گم شده از جای بصد جای پدید
روزی صد ره ز پا سر افتم تا تو
تیر طلب عشق روان می انداز
گر تیر تو اکنون بهدف می نرسد

اندوه فراق خوشترم می آید
افتاده دلم به بند می بینم من
فتراک تو بس بلند می بینم من
نی پیش تو جان نه عقل خود رای پدید
لیکن تو نه در سری نه در پای پدید
از زه چو فرو کنی کمان می انداز
آخر برسد تو همچنان می انداز

باب بیست و نهم
در امید داشتن

تا دولت برگشته چه خواهد کردن
وین قطره خون که زیر صد اندوهست
تا کی باشم گرد جهان در تک و تاز
چیزی که فلک نیافت در عمر دراز
بر دل گرهی دارم و بر جان باری
پوشیده نماند کمترین کاری
هرچند هم در ره او برکاری

وین حال دگرگشته چه خواهد کردن
یعنی دل سرگشته چه خواهد کردن
بر هیچ نه قطع میکنم شیب و فراز
من می طلبم تا ز کجا یابم باز
افتاده بر آن گره گره بسیاری
نومید نیم بهیچ وجهی باری
گر باز شود این گره هم یکباری

در پرده چو زیر چنگ میسالم را
گر دست دهد بزندگانم مردن
یک لحظه همی چنانکه می باید زیست
گفتم که اگرچه هست کارم بنظام
گفتا ترسان به از خدای علام
جانا نظری در دل درویشم کن
این میدانم که خاک میباید شد
عمریست که شرح حال تو میگویم
چون هست محال آنکه گرد در تو رسد
جانانه نکونه ناتکو آمده ام
هرچند که از کوی خودم راندهٔ
گر در طلبت ز روی تو مانم باز
گر دست طلب بوصل رویت نرسید
این جمله اشارات و رموزم از تو
ای مهر چو صبح نغنم در هجرت
هر کو که وصال تو خواهد خواست
صد دریا موج زند از غم این

کاری نکند زاری من یکباری
آسان باشد بیکزمانم مردن
گر زیسته ام من بتوانم مردن
از ترک تو می طپم چو مرغی در دام
چو می ترسی تبرس و می پرسشم
یا چارهٔ جان چاره اندیشم کن
گر خاک کنی خاک ره خویشم کن
و اندوه تو با خیال تو میگویم
باری سخن وصال تو میگویم
در یکتائی هزار تو آمده ام
آخر ز بکوی تو فرود آمده ام
در کوی تو تن فرو دهم در تک و تاز
بر پایت ببرم عمر دراز
پیوسته بجز زوال بجز زم از تو
یکباخته چون برف تموزم از تو
اول قدم از دو کون بر باید خاست
این کار بشکرت کجا آید راست

هر گه که من از وصل تو بابی شنوم
چون گنگ شوم با تو حدیثی گویم
چون وصل تو یکذره نمیتاد بدست
از وصل تو چون بدست جز بادی نیست
ای کاش دلم برسر آسوده بدی
گرچه شده ام چون سر موئی بیتو
این خود چه عجائبیست کانجه
دیدار تو چون بچشم ما بود دریغ
آنها که زباغ عشق گل می رفتند
و آنها که ز وصل تو سخن میگفتند
هرچند که نیست در رهت وصلت یافت
چون وصل ترا فراق تو برافراشت
در عشق تو دل هزار جان داد
چون دید که ره نیست بوصلت هرگز
چون نیست ره هجر ترا پایان باز
تا کی باشم فتاده از جانان باز
اول ز همه کار جهان پاک شدم

شب خوش بادم از آنکه جوابی شنوم
چون کر گردم از تو جوابی شنوم
جز باد چه دارد دل ما شاد بدست
با خاک شدم بی سر و بن باد بدست
جان را ز وصال تو پناهی بودی
باری سر موئی تو راهی بودی
هر لحظه هزار شور انگیخته
صد پرده ز هر ذره در آویخته
از غیرت تو زیر زمین بنهفتند
با خاک یکی شدند در خون خفتند
مردند همه آرزوی لذت یافت
دل در طلب تو خوشتر از غربت یافت
تن در ستم بادیه هجران داد
خون گشت و بصد هزار زاری جان داد
من چون بگشایم گره هجران باز
چون کودک شیرخواره از پستان باز
و آخر ز غمت با دل غمناک شدم

دستم چو بدامن وصالت نرسید
سر در کفن هجر تو با خاک شدم
می نشناسد کسی زبان من تو
بیرون ز جهانست جهان من تو
دائم چو تو با منی و من با تو بهم
دوری ز چه افتاد میان من تو

یکتا بودم دوتا افتاد مرا
در سلطانی گدائی افتاد مرا
در لذت قرب جمله من بودم و بس
چندین الم جدائی افتاد مرا

چون وصل تو تخم آشنائی انداخت
هجر آمد و دام بیوفائی انداخت
گر من نگویم تو نگو میدانی
آنرا که میان ما جدائی انداخت

هم عمر بوی تو باخر بردیم
هم لوح دل از نقش غبار ستردیم
زامید وصال و بیم هجرت هر روز
صد بار بزیستیم و صد بار مردیم

تا بی رخ یار محرمم بنشسته
بر خاسته و بصد غمم بنشسته
این نادره بین که یاربی تابنده مرا
خود گشته و خود بماتمم بنشسته

باب سی ام
در شوق نمودن بمعشوق

نی همچو منت بهر دیاری خیزد
نی همچو توئی بروزگاری خیزد
من خاک توام و هم دهی بر بادم
ترسم که میان ما غباری خیزد
چون من بخلاف تو کردم کاری
از بنده چرا گرفته آزاری

هر روز جهان بر من مسکین مفروش
بازم جز ازاین فروختن یکباری

گر با من پر غمت شماری نبود
دور از تو غمم بهر کناری نبود
گر در ره ما هردو غباری افتاد
شک نیست که راه بی غباری نبود

ای گشته دلم بی تو چو آتشگاهی
وز هر رگ جان من بآتش راهی
چون میدانی که در دل آتش دارم
ناآمده یکدمی چو آتش خواهی

از دل گرمی که در هوای تو مراست
از بندگیت بآتشی مانم راست
چون از آتش فروختن نیست عجب
این بنده کنون فروختن خواهد خواست

عشق تو که همچو شمع میسوخت مرا
بی صبری پروانه در آموخت مرا
هجر تو برایگان گرانم بخرید
تا آتش سودای تو بفروخت مرا

گر هیچ نظر کنی بروی ما کن
ور هیچ گذر کنی بکوی ما کن
ای ترک چو کار تو همه تاختن است
گر تاختنی کنی بسوی ما کن

تا جان دارم سر وفا دارم من
ور جان ببری بر تو روا دارم من
تا کی پرسی که آنچه در دل داری
چون در همه آفاق ترا دارم من

تا کی نفسی از سر صد درد زدن
خونابه اشک بر رخ زرد زدن
چون هست دل چو آهنت بر من سرد
بیهوده بود بر آهن سرد زدن

تا گر ز هر پیشه نامسازی
چندم تو بپای فیل هجر اندازی
هر شیر دلی که داشتم باد ببرد
از بسکه بدیدم از تو روبه بازی

چون ناخوردن به از وبالست ترا
زانست گزین شیوه ملالست ترا
اینست که تو حرام خوار افتادی
ورنه همه خونهای حلالست ترا

شب نیست که دل حزین ندارم از تو
وز دل دم آتشین ندارم از تو
تا چند کنی خون دلم در چشمم
من سوخته چشم این ندارم از تو

در کوی تو جان گوشه نشین میدانم
از زلف تو عقل خوشه چین میدانم
بیدار نشسته چنین میدانم
در خواب کنی یقین مرا میدانم

تا کی رانی از بر خود دربدرم
تا کی سوزی ز آتش غیرت جگرم
آخر نظری کن که اگر بعد از این
خواهی که نظر کنی نیابی اثرم

تا دل ز غم عشق تو یکره جان برد
پنداشت غمت بسر توان آسان برد
وامروز بدست تو برون آمد
کان دست بهیچ رو بسر نتوان برد

در عشق تو من گرد جنون میگردم
وز دایره عقل برون میگردم
دیرست که در خون من دلشده
در خون تو شدی ز من بخون میگردم

که درد توام ز پرده آرد بیرون
گاه از غم تو پرده دل گیرد خون
هر روز هزار بار چون بوقلمون
میگرداند عشق توام گوناگون

دیوانه شدم زلف تو زنجیر کنم
به زآن که هوای عقل دلگیر کنم
در عشق تو هر حیله که می اندیشم
چشمم به نمی شود چه تدبیر کنم

امروز چنین بر سر غوغای توام
در پای فتاده مست شیدای توام

لطفی پس از این کار تو رونق گیرم
جانانه امیدوار ایفای توام

جانا ره بدخوئی ناساز مگیر
خشمی که مبادت از سر ناز مگیر
من خاک توام که باد دارم در دست
چون خاک توام پای ز من باز مگیر

جانا بگذر بکوی ما یکبارے
برگیر قدم بسوی ما یکباری
در خاک نگاه میکنی بیهوده
آخر بنگر بروی ما یکبارے

دل به ز تو دمساز نیابد هرگز
جان جز تو چو اعزاز نیابد هرگز
با جمله خلائق چو در آمیزی تو
کس شیوهٔ تو باز نیابد هرگز

گر جان گویم مست پس پرده تست
ور دل گویم ز در برون کرده تست
زآوردهٔ تو در گذرد سر رشته
زیرا که همه بهم برآورده تست

پس طره بانده ام ز طنازی تو
پس سخت فتاده ام ز سرافرازی تو
تا کی باشم همچو طفلان شب و روز
نظاره کنان بوالعجب بازی تو

تا چند من سوخته را رنجانی
تا کی بکشم ز تیغ سرگردانی
نه با خودم و نی بخود از حیرانی
گر هیچ نگویم تو همه میدانی

نی مرهم خونخواره خود خواهی کرد
نی ماتم آوارهٔ خود خواهی کرد
از آه دلم کام و زبانم بسوز
وز فرقت خود یک زمانم بسوز

قفل بد من بپوش و خونم بریز
بر درد دلم ببخش و جانم بسوز
در تشنه ره غمم بگذار آخر
لطفی بکن و حجاب بردار آخر

چون شمع بسوختم ز عشقت صد بار
هر لحظه همم بیشترم می سوزی
چون با من بی دل تو نمی سازی تو
من با تو بدی نگردم ای بیانی
می سوزم و ز سوز من آگاهی تو
کی بی تو دمی خون جگر می نخورم
کار تو بهیچ گونه ره می نبرم
گاهی بر خویشتنم میخوانی
سرگشته و کشته توام میدانی
گاه از غم خود بیخبرم گردانی
جانا چو ز درد آگاهی تو
هر لحظه بسوی من شبیخون آری
گر ناله کنم که پرده برگیر آخر
گر با من دل خسته کنی دمسازی
هر شب بکمی من نگری تا روز
ای هر نفست غم جگر خواری میش
همواره ترا ناز و مرا زاری میش

یکبار کیم بسوز یکبار آخر
هر روز بنوع دگرم می سوزی
از بهر که چندین جگرم می سوزی
کاندوه تو میخورم بدین تنهایی
وز سوخته خویش چه میخواهی تو
آغشته همی شوم ز خون جگرم
سرگردانی که من بکار تو درم
گاهی ز در خویشتنم میرانی
چندم بکشی چند بخون گردانی
که در پی خود دربدرم میرانی
تا چند بخون جگرم گردانی
دست از دو جهان که دل مجنون آری
خیری دگرم ز پرده بیرون آری
که چون شمعم بسوزی و نگدازی
هر روز بنو در غلطم اندازی
هردم بنوام شوق و گرفتاری میش
پیوسته ترا غرور و خواری میش

گر جمله عشق بر دل پر خون آید
چون دست تراست بنده فرمان تست
ای در غم عشق تو زهی مست شده
هرگاه که در کنار دل بنشینی
عشق تو که سر چون قلمم اندازد
هرگه وجودت متجلی گردد
صد بار کشیدیم ز سر باری بار
عشقت چو مرا کشت بصد زاری
آنرا که ز دریای تو گوهر بایست
من خود بودم چنانکه بودم دل تنگ
در عشق تو ای خلاصه زیبایی
گفتی بسر تو خواهم آمد روزی
از عشق فرو گرفته پیش و پسم
تا در همه دیده ام یقین یک نفس است
گر عشق تو چون حلقه بدر می بودم
هردم بفراقتی دگر می کشدم
سودای تو کارم بخطر خواهد کرد

که در خاکم نشان و گر در خون آر
هر روز بدست دگرم بیرون آر
دل در غم تو دست تهی مست شده
دل راز میان برون تهی مست شده
چون شمع سرم در قدمم اندازد
تا چشم زنم در قدمم اندازد
خوارم کردی چه خیزد از خواری
آنگاه مرا چه سود از یاری یار
همچون کفریش نه پا و نی سر پیداست
دیوانگی عشق تو در می بایست
با خاک یکی شدم چه میفرمایی
چون من مردم مگر بخاکم آیی
تا در غم عشق راه بنمود بکسم
عمریست که سرگشته این یک نفسم
گاه از بد و نیک بیخبر می بودم
هر لحظه بعالم دگر می بودم
قسم دل من خون جگر خواهد کرد

فی الجمله مرا زیر و زبر خواهد کرد
این میدانم تا چه دگر خواهد کرد

عشق تو بهر دمم هزار افسون کرد
تا عقل ز من برد و مرا مجنون کرد

من هرچه که داشتم بدادم از دست
آنها همه او ز دست من بیرون کرد

گر نعره زنان قلندر آییم با تو
گر پیش بسجاده درآییم با تو

هر روز بدست دگر آییم با تو
آخر بکدام در درآییم با تو

گاهی بخورد مرا و دهد مستی مست
گاهی ز خودم دور کند نیستی نیست

گاهیم چنان کند که حیران گردم
تا هست جهان و در جهان هستی هست

زان گم زدنت لنگری پیش و پسم
تا من نفسی بخویشتن در نرسم

از پرده برون می‌فکند هر نفسم
تا من بندانم که چه‌ام یا چه کسم

چون داد دلم دل گسلم می‌ندهد
جز درد دریغ حاصلم می‌ندهد

گرچه دل من برد دل او را باد
دل باز چه خواهم که دلم می‌ندهد

جان می‌سوزد بر نفسم تا کی ازین
فریاد ز فریادرسم تا کی ازین

بگرفت بلا پیش و پسم تا کی ازین
دل می‌ندهد هیچ کسم تا کی ازین

هم دیده و بر آن روی چو مه باید داشت
هم توبه از آن روی گنه باید داشت

گفتم جانا چشم من از دست بشد
گفتا چه کنم چشم نگه باید داشت

باب سی و یکم

در فراغت نمودن معشوق

خورشید رخت ملک جهان می‌بخشد
در سخنت گنج جهان می‌بخشد

صد جان یابم از غم عشقت هر روز
گویی که غم عشق تو جان می‌بخشد

ای هر نفسی جلوه‌گری افزونت
که در خاکست جلوه که در خونت

همچون متحیری فرو مانده‌ام
از لطف حجابهای گوناگونت

گاهی بسخن قرب روانم بخشی
گاهی بسحر راز نهانم بخشی

گر دل ببری هزار دل باز دهی
ور جان ببری هزار جانم بخشی

ای خوشدلی برده جهانی غم تو
بی زحمت جان مونس جانم غم تو

آن چیز که آشکار می‌نتوان گفت
تعلیم بسی داد نهانم غم تو

در هر چیزی که بود دل بستگیم
از جمله بریده گشت پیوستگیم

دیوانگی عشق تو از یک یک چیز
خو باز ستدی کند بابستگیم

یک ذره ز عشق تو بصحرا آمد
تا این همه گفت و گوی پیدا آمد

جان نعره زنان درین دریا افتاد
دل رقص کنان بزیر غوغا آمد

از بسکه شکن فشاند عشق تو نخست
جاوید جهان همه شکن خواهد رست

هر چیز که می‌باید و می‌خواهم جست
گویی شکن زلف تو دارد بدرست

در هر چیزی ترا جمال دگر است
در هر ورقی حسن تو حالی دگر است

هر ناقص را ز تو کمالی دگر است | هر عاشق را ز تو وصالی دگر است

سرگشتهٔ تست نه فلک میدانی | گرد در تو گشته بسر گردانی

تو خورشیدی ولی میان جانی | خورشید که دیدست بدین پنهانی

ای باد تو آب زندگانی جانرا | اندوه تو عیش شادمانی جانرا

یکذره تحیّر تو در پردهٔ جان | خوشتر ز نعیم جاودانی جانرا

با جان چه کنم که عشق تو جانم بس | درمان چکنم درد تو درمانم بس

در عشق تو صد هزار دردست مرا | یک درد دگر افزون کن بر آنم بس

چون روی تو می ببینم ای شمع طراز | چون شمع ز تو سوخته می‌مانم باز

گر بنشینی با تو بسی دارم کار | ور بنشینی با تو بسی دارم راز

هر شب که بیاوری شبی خون ز غمت | بنشینم و خوش همی خورم خون ز غمت

تو شاد بزی که در هوای گاهم | کاری دگرم نماند بیرون ز غمت

من عاشق روی تو ز دیری گاهم | در عشق تو نیست هیچکس همراهم

گر خلق جهان شادی عشقت خواهند | من تا جان دارم غم عشقت خواهم

درد تو که در دلم بجای جان بود | درمان من عاشق سرگردان بود

چون درد تو از پردهٔ دل روی نمود | چون درنگرستم همه درمان بود

گر ماه بزیر تیغ میداشته | بس سر که بزیر تیغ میداشته

در درد و دریغ جاودان ماند دلی | گر درد ز دل دریغ میداشته

رنج تو بصد ملک مسلم ندهم | ملک غم تو بمملکت جم ندهم

چون درد تو درمان دلم خواهد بود | یک ساعت درد تو بدو عالم ندهم

پیوسته بجان و دل ترا خواهم خواست | در پیرهن و کفن ترا خواهم خواست

گر خواهم و گرنه از توام نیست گریز | گر خواهی و گرنه من ترا خواهم خواست

ای بس که دلم در غم تو خون بگریست | وآواز نیامد که پس پرده که کیست

گر در من دلسوخته خواهی نگریست | گر خواهم مرد جاودان خواهم زیست

دلها که بجمع آرزوی تو کنند | خود را قربان بر سر کوی تو کنند

بر جملهٔ خلق ترک از آن واجب شد | تا آن همه جان نثار روی تو کنند

چندان که دلم سوی تو شتابد باز | هر دم کاری دگر برو تابد باز

گم من شده ام تو گم نه زانکه دلم | در هرچه گمه کند ترا یابد باز

دیریست که سودای تو در سر دارم | وز عشق تو دل خون شده در بر دارم

در راه تو یک مذهب و یک سو شوم | هر لحظه تو مذهب دگر دارم

ای قاعدهٔ عشق تو جان افزائی | خاصیت حسن تو جهان آرائی

سلطان جهان شوم من سودائی | گر صبر دهد مرا درین تنهائی

در عشق تو جان قویم میباید | وز خلق تن منزویم میباید

چون در ره تو وجود من سد در هست | در کوی تو تنها رویم میباید

گه جان مرا غرق الهی میدار | گه نفس مرا بصد تباهی میدار

تو آن نکنی چنانکه میخواهی کن
از بسکه شدم ز عشق تو دور اندیش
در هر چیزی که بنگرم این آتش
کو هیچ رهی که پیش آن سدی نیست
در جلوه گه بهای تو حیران شده ام
از خود برهان مرا که من ممتحنم
خویشی خودم بخش که تا خوش برهم
عشقت ز ابد تا بازل می بینم
هر اشکالی که در همه عالم هست
در عشق تو اسب جان بسر خواهم تاخت
در عشق تو هرچه داشتم با سر و جان
که در عشقت بی سر و پا می سوزیم
افتان خیزان در ره تو می پوییم
بر خاک در تو رخ بخون می شوییم
ای بی سروبن گشته جهانی از تو
نا مانده جانی دل عاشق از تو
که پیش تو چون قلم بسر می آییم

من آن توام چنانکه خواهی میدار
اندیشه ندارم ز دو عالم کم و بیش
آن چیز ز پس منید وین دوی تو پیش
کو هیچ قبولی که درو ردی نیست
کین جلوه گه بهای ترا حدی نیست
جان و تن من باش که بیجان و تنم
با خویشتنم گیر که بی خویشتنم
یک سایه او علم و عمل می بینم
از نقطه شین عشق تو کل می بینم
پروانه صفت پای ز سر خواهم ساخت
در باختم و عشق دگر خواهم باخت
که از آتش بصد گونه بلا می سوزیم
چیزی که کسی نیافت ما میجوییم
هم با تو ز تو واقعه میگوییم
گرچه نتوان یافت نشانی از تو
غایب نتوان بود زمانی از تو
گاه از بد و نیک بی خبر می آییم

با عشق تو دست در کمر می آییم
جانا ز غم عشق تو سرگردانم
گفتی که ترک جان بگو تا برسی
در درد خودم چو چرخ سرگردان کن
هرگاه که درمان دلم خواهی کرد
سر با تو ببازم گله من اینست
گر ملک دو عالم مسلم گردد
در عشق تو دل واقعه مشکل خواست
وانگاه که در بلای عشق تو فتاد
هم بی دو جهانی تو و هم در دو جهان
گرچه بحرم کنی و بر باد دهی
هر روز مرا با تو حسابی دگر است
بی یاد تو از خلق دل پر خونم
جانا جانم ز قعر دریای حضور
گرچه تن من ز کار دور است ولیک
سر در سر سودای تو خواهم کردن
برگیر ز رخ پرده که بی رحمت جان

بر پنداری نزیر و زبر می آییم
من در طلب تو در میان جانم
چون تو بمیان جان در نتوانم
وز درد خودم بی خود و بی سامانم
درمان دلم و درد بی درمان کن
پیش تو بمیرم بشرط من امنیت
جز خون نخورم زانکه ره من امنیت
در عشق تو پای تا بسر در گل جوامست
از تو بلای دل بلای دل جوا بست
من بی خویشم با تو هم در دو جهان
یک جو نکنم عشق تو کم در دو جهان
هر لحظه ترا ناز و عتابی دگر است
هر دم که بر آورم حجابی دگر است
در دیده عجب است غرق آن چندان نور
یک لحظه نه ز خاطر و جانم دور
در حجره دل جای تو خواهم کردن
دل غرق تماشای تو خواهم کردن

گر من نه چنین عاشق شوریده‌امی … بودی که دمی ترا پسندیده‌امی
در مثل تو ذره جهان دیده کسی … بر صد شادی غم تو بگزیده‌امی
تا کی باشم بسته هستی بی تو … افتاده هشیاری و مستی بی تو
گر نالیدم ز تنگدستی بی تو … فارون گشتم ولی ز پستی بی تو
دل را ز غمت بی سر و پا میدارم … وز خلق جهان چشم ترا میدارم
هرگاه که می خوری خروشی نزنی … هر غم که بمن رسد روا میدارم
هرگاه که بیخوری خروشی نزنی … بر عاشق شهر کرده دوشی نزنی
من شهر نکردم پس از این خانه خرم … تا بو که مرا خانه فروشی نزنی
جانا همه راه بر زبانم تو بودی … در هر منزل مژده رسانم تو بودی
ای جان و دلم گر ز تو غایب گشتم … هر جا که شدم در دل و جانم تو بودی

باب سی و دوم
در آنکه وصل معشوق بکس نرسد

دوش آمد و بر گشاد صد پرده راز … در پرده دل جلوه گری کرد آغاز
در داد ندا که ای ز ما مانده تو باز … برخیز ز پیش خانه ما پرداز
دوش آمد و گفت روز و شب میجوشی … تا دین ندهی ز دست دنیا کوشی
چون من همه ام قطع دنیا هیچی … آخر همه را بهیچ می نفروشی

دوش آمد و دل ازو بجایی بگذشت … با باده بکف گرد خرابی می‌گشت
در سینه جانم فلکی گردان گرد … بس گرد فلک چو آفتابی می‌گشت
دوش آمد و گفت چند آوازدهی … من دور نیم تو دوری آغاز نهی
دیوار حجابست چو برخاست ز پیش … این خانه و آن یکی شود باز رهی
دوش آمد و گفت چند تنها باشی … در خاک نشین غرقه خون باشی
دوش آمد و گفت در درون ما باش … تو جان جهان شوی همه ما باشی
دوش آمد و گفت خانهٔ ما آخر … روشن بکن ای یگانه ما آخر
وقتست که دست در کش آری ما را … تا کی گویی فسانهٔ ما آخر
دوش آمد و گفت ای شب و روز غم من … هرگز نشوی تا تو تویی همدم من
من خورشیدم تو سایه بر سر خاک … تا محو نگردی نشوی محرم من
دوش آمد و گفت گرد تو حلقه کنیم … پیراهن خونین دلت غرقه کنیم
تا تخت میان دل از آن بنهادیم … تا طالب خویش را بخون غرقه کنیم
دوش آمد و گفت کرد اعزاز نکرد … خواری طلب و دگر سرافراز نکرد
می دان که تو سایهٔ منی خوش میباش … هر جا که روم از پی من باز نگرد
دوش آمد و گفت بی‌یقین میترسی … گاهی ز فلک که ز زمین میترسی
ساکن شو در فروده خوشدل باش … مائیم همه چرا چنین میترسی
دوش آمد و گفت مرغ دل چه جست … در پرده بدار کش که جز او را غیبت

چون بر رو زیر پرده دل من
دوش آمد و گفت خویش را دشمن باش
از خویش چو خوش بود نبودی نفسی
دوش او گفت در بلا پیوستی
گفتم چه کنم تا تو در پیوندم
دوش آمد و گفت روز و شب غم کی
دستی که بدامن منت می نرسد
دوش آمد و گفت در خون میفکنم
بنشین تو برون که در دلت راه نیست
دوش آمد و گفت بی شماری شب و روز
هرگز نگشایم در تو لیک بدان که
دوش آمد و گفت گر وفا خواهی کرد
نی سود طلب نه مایه با هیچ کسان
دوش آمد و گفت کار ما خواهی کرد
در این نکنی نه صبر داری نه تو غم
دوش آمد و ره برد دل و جانم در بست
گفتم که ز دست زلف تو مجروحم

برون شدنش ز آشیان تیر گرفت
در تیرگی افتاده روشن باش
بیخویشتنی بکن مها با من باش
آن لحظه که در چون و چرا پیوستی
گفتا که ز خود بر بما پیوستی
تا بنشینی همبر ما در پاکی
در گردن خاک کن که هستی خاکی
جان می سوزیم تن بجون می فکنیم
ما هر چه درون تست برون می فکنیم
بیکار نشسته در چه کاری شب و روز
جز حلقه زدن کار نداری شب و روز
درد همه ساله را دوا خواهی کرد
گر کار بسرمایه ما خواهی کرد
جان نعره زنان نثار ما خواهی کرد
میکن تو که انتظار ما خواهی کرد
زنار ز زلف دلستانم بربست
برخاست و یک شکر ز بانم در بست

دوش آمد و گفت جشن زیباست
خورشید لبت گرفته در آغوشش
آن بت که دلم عاشق جانبازش بود
گفتم که چه آید بر دو صد نازش
دوش از در دل در آمدان پیدائی
گفتم که ز عشق تو شدم سودائی
دوش از سر لطفی بنشاند ست مرا
من میرفتم ز خشم او بازم خواند
دوش از بر خویش سرنگونم می ساخت
چون خون دلم ز حد برون قوت کرد
دی دوش ز لعل همچو قندش میسوخت
خورشید سپر فکنده میرفت خجل
دی میرفت دل رها نمیکرد دکس
امروز همی آمد و هر ذره که هست
دوش آمد و گفت مردم ور اندیشش
می بر نتوان گرفت این پرده ز پیش
دی گفت کجا شدی چنین میباید

با هم بودن بعیش اولی است امشب
خوش باد شبت اگر خوشت نیست امشب
جان شیفته زلف سرافرازش بود
دوش آمد و رفت بس نیازش بود
گفتا که چه میکنی درین تنهائی
سودائی خویش را چه میفرمائی
چون مست شد از پیش براند ست مرا
این کار نگر که باز خواند ست مرا
تیغی بکف آورد برونم می ساخت
بر تیغ زدم خویش که خونم می ساخت
جان نیز ز زلف چون کمندش میسوخت
تا روز و شب تیره سپندش میسوخت
برخاست دو صد فغان ز هر گوشه که بس
فریاد همی کرد که فریادم رس
از خویش سخن هیچ نیاید کم و بیش
گر برگیرم ز پیش من مانم و خویش
وز دوست جدا شدی چنین میباید

روزی دو زهر آنکه دور افتادی
دوشش دیدم چو زلف او در پایی
گفتم که بر تو خواهم آمد فردا
امشب بر ماهست که آورد ترا
نزدیک کسی که بی تو در آتش بود
امشب ز نگاهی بجز دوش آمده
در بازار است نمی رود کار دگر
دوش آمد و گفت هیچ آزرمت نیست
گفتم که ز من هان مرا ای همه تو
دوش آمد و گفت او طمع بگرفته
چون من همه ام تو هیچ شرمت نامد

بیگانه ما شدی چنین می باید
می شد چو مرا بدید در غرقابی
گفتا اگر امشبم نه بینی خوابی
وز پرده بدین دست که آورد ترا
چون باد نمی جست که آورد ترا
چولست که ترک تر ز دوش آمده
زانست که در خانه فروش آمده
در عشق دل گرم سردت نیست
گفتی که تو خویش را که ای شرمت نیست
دو کون بهم ز جان و تن بگرفته
من آمده و تو جان من بگرفته

باب سی و سوم
در آنکه وصل معشوق بکس نرسد

چون روی تو در همه جهان روی گراست
خورشید ز خجلت رخت پشت دو تاست
بی موی تو نیست موکس موئی راست

بی روی تو سوی کس و جانم روی گراست
می گشت به پهلو که چنین روی گراست
بی روی تو روی دیگران روی ریاست

بی موی تو ای تو میان سوکه دید
بی موی تو ای تو میان هیچ کس دید
تا روی تو زیر پرده بنمودی تو
وامروز همه جهان ز تو پر شورست
در کوی تو آفتاب منزل گرفت
ای واقعه عشق تو کاری مشکل
ای واقعه عشق تو کاری مشکل
هر کو نفسی بدید خورشید رخت
عشقت بهزار پادشاهی ارزد
آنرا که رخی بود بدین زیبائی
ای زلف تو صد دام ستم افکنده
هر جا که درین پرده وجودی بنهفت
جانا غم عشقت دل و دینم بگذاشت
گفتم که ز دست تو کنم بر سر خاک
زلف و رخ تو که قصد جان ارزد
از سایه زلف تو رخت چون نسیم
ای روی چو آفتاب تو پشت پناه

چون روی تو در روی زمین روی گراست
چون روی تو در روی زمین روی گراست
صد پرده دریدی و نخشودی
زین پیش که داند که کجا بودی تو
وز روی تو یکذره کامل نگرفت
از بدعت خورشید مرا دل بگرفت
خورشید رخت فتنه جان غارت دل
دیوانه بود اگر بماند عاقل
وصل تو ز ماه تا بماهی ارزد
انصاف بده که هرچه خواهی ارزد
جان همه عاشقان بغم افکنده
یک پرتو رویت بعدم افکنده
یکذره گمانم ز یقینم نگذاشت
خود عشق رخت فروزنیم نگذاشت
در هر نفسی کار بجان دارندم
گر سایه بآفتاب نگذارندم
بی پشتی نه نهند روی براه

از روی تو آفتاب اثبات شکست — وز روی تو پشت دست میخاید ماه

ای پیش قد تو سرو پیوسته رهی — با قد چو سرو با رخ همچو مهی
مه چهره و سرو قد هستند ولیک — تابنده ترست ماه بر سرو سهی

چون ماه بقطع آب روی تو بداشت — یکذره ز آفتاب روی تو نداشت
خورشید که جملهٔ جهان روشن ازوست — شد زرد از آنکه تاب روی تو نداشت

گر پرده ز روی دلستان برگیری — هر پرده که هست در جهان برگیری
چون زندگی از عشق تو داریم همه — وقتست که این بدعت جان برگیری

ای گم شده در حسن تو هر ذره دری — گوئی که ز حسن خود نداری خبری
خلقی بنظارهٔ تو می بینم مست — تو از چه نظاره میکنی در دگری

تا دیده بر آن عارض گلگون افتاد — چشمم ز سرشک چشمهٔ خون افتاد
هر راز که در پردهٔ دل پنهان بود — با خون دلم ز پرده بیرون افتاد

گر در همه عمر آرزویم بود — از وصل تو قدر سر موئیم بود
بی روی تو بر روی از آن می گریم — تا پیش تو بو که آب روئیم بود

ای ترک دلم عاشق بر و دوش تو شد — جانم ز جهان واله و مدهوش تو شد
بر سیم بناگوش تو چون حلقهٔ خلق — در زیر کمر که حلقه در گوش تو شد

تا حلقهٔ آن زلف مشوش دیدم — دل را بمیانه در کشاکش دیدم
تا روی چو آتش تو دیدم امروز — دور از رویت بچشم آتش دیدم

در جنب رخت چو ماه می ننماید — می گردد و می کاهد و می افزاید
از غیرت روی همچو خورشید تو ماه — دیریست که ماهتاب می ننماید

بی عشق تو زیستن دریغم آید — جز از تو گریستن دریغم آید
چون نیست ز نازکی ترا تاب نظر — در تو نگریستن دریغم آید

ای حسن رخ تو در کمال افتاده — شرح دهنت کار محال افتاده
خورشید که در زیر زمین داد ملک — از شرم رخ تو در زوال افتاده

خورشید که چرخ در نکوئیش آورد — گوئی که برای باده گوئیش آورد
چون پیش رخ تو لاف نیکوئی زد — ز آن لاف دروغ زرد روئیش آورد

ای نرگس سود از ده صفرائی تو — ترگشته گل تازه ز رعنائی تو
در هیچ نگارخانهٔ چین هرگز — صورت نتوان کرد ز زیبائی تو

لعلت که برای دل و دین آید هم — که چون گل و که چو انگبین آید هم
گر خوبی ماه آسمان بسیارست — پیش رخ تو فرو زمین آید هم

تا روی چو آفتاب جانان افروخت — از حسن جهان بر به تابان نفروخت
از رشک رخت کمال بسیار خرید — تا بفروزد جملهٔ نقصان نفروخت

گل را چمن گونهٔ رخسار تو نیست — مه را سخن لعل شکربار تو نیست
خورشید جهان فروز را یک ساعت — در هیچ طریق تاب رخسار تو نیست

عشق رخ تو که کیمیای خطر است — از یک جو او دو کون زیر و زبر است

چون پرسیم از تو که هر روز مرا   همچون رخ تو عشق رخت تازه‌ترست
گاهی ز سر زلف سیاهت ترسم   گاهی ز نگین کلاهت ترسم
گفتی پنهان بر تو آیم یک شب   از روشنی روی چو ماهت ترسم
کوثر که لب ترا ندیم افتادست   سر بر خط سبز تو دو نیم افتادست
آفاق ز روی تست روشن همه روز   خورشید بهانهٔ عظیم افتادست
ماهی که ز رخ یک سر مویم ننمود   راهم زد و راه سر کویم ننمود
صد معنی نکو که در صفات رویش   چون روی نمایدم چو رویم ننمود
آن ماه که سجده بود انجم او را   تا گرد دل از دیدهٔ خود گم او را
از بسکه گریست دیده در فرقت او   از دیده بشد صورت مردم او را
بی لعل لبش شکرستان می‌چکنم   بی ماه رخش ز حمت جان می‌چکنم
گویند جهان برخ او باید دید   گر پیش آید رخش جهان می‌چکنم
بگشاده رخ و بسته قبا می‌آید   سرمست ببازار چرا می‌آید
می‌آید و در پوست چو گل میخندد   آری چه توان کرد مرا می‌آید
آن روز که روی دلستان نتوان دید   از بینائی نام و نشان نتوان دید
او مردم چشم ماست چون می‌نرود   شک نیست که بعد از این جهان نتوان دید
زلف تو برفت از نظرم چتوان کرد   برد این دل زیر و زبرم چتوان کرد
گر من گری بزلف تو دربندم   زنار بود آن کمرم چه توان کرد

دل دادم و ترک کفر و دینش کردم   گمراهی و مفلسی یقینش کردم
چون نام ز نقش دل من بود تمام   در حلقهٔ زلف تو نگینش کردم
زلف تو که بود آرزوی همه را   جز دیدن او نبود روئی همه را
موئی ز سر یک شکنش بر کندم   کآویخته بود دل بموئی همه را
دل در خم آن زلف چو زنجیر بماند   سر بر خط تو دو پای در قیر بماند
جانا ز همه جهان نشستم بر تو   ما را جگر سوخته تو قیر بماند
در باز کن و ببین که هستم بر در   جانا ز همه جهان نشستم برتر
از دست دو زلف تو دو دستم بر سر   سرباران را چو دیده هستم در خور
تا در سر زلفت خم و چین افکندی   بر ماه نقاب عنبرین افکندی
با تو سخنی ز زلف تو می‌گفتم   در خشم شدی و بر زمین افکندی
زلف تو که چون مشک بهر سوی افتاد   بی مهر از آنست که هندو افتاد
زآن گشت چنین شکسته کز غارت جان   از بسکه شتاب کرد بر روی افتاد
دل گفت ره زلف تو چون کوتاهیست   چون دید که نیست هر زمانش آگهیست
در زلف تو میرفت و بزاری میگفت   یا رب چه دراز و بس پریشان راهیست
شب نیست که جان بی تو بلب می‌نرسد   روزی نه که در غصه بشب می‌نرسد
زلف تو چنین زاز و من در عجبم   تا دسته و از چه سبب می‌نرسد
در زلف اگر جا نکنی می‌ما رب   با این دل سرگشته نمی‌پردازی

با تو سخن زلف تو می نتوان گفت
زان خط که بگرد شکر آوردی تو
گفتم که مکن بدلبری زلفت گذ
بوئی که ز زلف مشک بوی تو رسد
این زلف دراز تو بلای سیست
چون گشت دل من ز سر زلف تو مست
گفتی سر زلف تو کرا خواهد بود
در عشق رخ تو چون رخت بنشیمنست
بردی دل من ز زلف دربند کی گرد
گر لعل لب تو آب حیوانم داد
زلف تو بدست سخت میخواهم داد
هر کو رخ تو بدید حیران ماند
و آنکس که سر زلف پریشان تو دید
ای خاصیت لعل تو جان پروردن
چون من دو هزار عاشق بی پروردن
دل در سر حسن چون تو دل افروزی
برگیر سر زلف بلا مینت سیاه

زیرا که همی از پس پشت اندازی
خون دلم و قفای خود خوردی تو
دیدی که بتافتی و کج کردی تو
دل در طلبش بر سر کوئی تو رسد
ترسم که نیاید که بروئی تو رسد
هرگز به ندارم ز سر زلف تو دست
دانی که سر زلف تو دارم پیوست
قربان که دل جز این کیشم نیست
ز آنست که یک لحظه دل خویشم نیست
وز چشم خوشش تو قوت جانم داد
من این خودم ز دست نتوانم داد
وز لعل لب تو لب بدندان ماند
کافر باشد اگر مسلمان ماند
تاکی ز سر زلف تو غارت کردن
هر دم سر زلف تو نهد بر گردن
چون شمع نمی زند دمی بی سوزی
ترسم که بگرد خود در آید روزی

مشکین رسنت چون پرده ما شود
گر چاه زنخدانت به بیند شیرین
چون چشم تو تیر غمزه محکم انداخت
چون زلف تو سرگشتگی آغاز نهاد
گفتی که اگر میطلبی تدبیری
زلفت خواهم از آنکه در می تابی
دل دی بدان زلف سرافرازم داد
روزی ز سر زلف تو موئی سر تافت
گر لعل تو از بند دلم خواهد یافت
از زلف دراز تو دلم میتابد
تا زلف ترا بخون دل ای فتنه
از بسکه سر زلف تو گردند بچشم
در زلف تو صد حلقه گوناگونست
می نتوان گفت وصف زلفت چونست
ای بیخبر از رنج و گرفتاری من
تا غمزه بخون دلها بگشادی
گر کشته شوم کشته بنام تو شوم

بس پرده نشین که زود گمراه شود
دانم که بدان رسن فرو چاه شود
هر لحظه هزار صید بر هم انداخت
سرگشتگی در همه عالم انداخت
هر چت باید بخواه بی تأخیری
دیوانگی مرا چنین زنجیری
با هر شکن زلف تو صد راز آورد
سودای توش موی کشان باز آورد
گر زلف تو از پند دلم خواهد تافت
تابش در ده چند دلم خواهد تافت
دل در سر زلف تو بصد جا افتاد
دیدم که سر زلف تو در پای افتاد
هر حلقهٔ تو تشنهٔ صد صد خونست
باری ز حساب عقل ما بیرونست
شادم که تو خوشدلی بغمخواری من
در زلف تو بستت نگونساری من
در بندهٔ کس شوم غلام تو شوم

چون دست بدام زلف تو می نرسد — هم آن بهتر که صید دام تو شوم

تا زلف زره شست بهم بافته شد — گویی که هزار نافه بگشاده شد

زنجیر سر طره مشکین رنگت — بر تابش خورشید رخت تافته شد

تا در سر زلفت خم و تاب افکندی — این سوخته دل را بعذاب افکندی

از زلف سیاه تو جهان تیره از آنست — کان زلف سیه بر آفتاب افکندی

چون مشک خطا تو سایه در می افتد — خورشید بزیر سایه در می افتد

زیبنده و ترست موی و بالا باری — کان موی ببالای تو بر می افتد

زلف تو دگر ز دست نگذارم من — تا بو که دل از دست برون آرم من

گویم که دل مرا چرا ندهی باز — گویی که برو دل تو کی دارم من

ای پردهٔ دل پرده نوازت بوده — جان هم نفس پردهٔ رازت بوده

من چون سر زلف تو بخاک افتاده — دست آویزم زلف درازت بوده

بیچاره دل من که غم جانش نیست — از درد بسوخت و هیچ درمانش نیست

گفتم که سر زلف تو دستم گیرد — در پای فکندی که سر آنش نیست

گر لعل لب تو در شهوارم داد — زلفت ز پی شکست بسپارم داد

با لعل لب تو کار من چون زر بود — زلفت به ستیزه تاب در کارم داد

تا کی کمر عهد و وفا باید بست — زنارم از آن زلف دوتا باید بست

چون کار من از لب تو می نگشاید — دل در سر زلف تو چرا باید بست

هر روز سر زلف تو کاری نهدم — وآن حلقهٔ خویش با کناری نهدم

چشم تو که خار مژه در جان شکند — هر لحظه ز مژگان تو خاری نهدم

لعلت بصواب هیچکس دم نزند — رای شکرین با همه عالم نزند

وین نادره ترکه چشم تو از شوخی — صد تیر زند که چشم خود هم نزند

چشم سیهت که فتنهٔ آفاق است — جانم ز میان جان بدو مشتاق است

وابروی تو ریخت آب رویم بر خاک — کابروی تو پیوسته بخوبی طاق است

مردم بخیل زخم دگر سانم زد — وز نرگس مست تیر مژگانم زد

تیر مژه چون کشیده بر رویم — دل چون بروی برد بر جانم زد

هم زلف تو از بردن دل در تابست — هم خط تو از چشمهٔ لبت سیرابست

وآن نرگس نیم مست شوریدهٔ تو — کز باده نخورده مست چرا از خوابست

در عشق تو عقل و هوش می نتوان داشت — جان مست زبان خموش می نتوان داشت

عقل من دلسوخته را چشم رسید — گر چشم تو عقل گوش می نتوان داشت

ابروی بطاق تو کماندار افتاد — تیر مژه جفت او سزاوار افتاد

در من نگر و گره بر ابروی مزن — کز ابرویت گره برین کار افتاد

دردی که ز تو بحاصلم می آید — دور از رویت دل گسلم می آید

تیر مژه در کمان ابرو آخر — چند اندازی که بر دلم می آید

تا غمزهٔ چشم ره زنت راهم زد — صد تیر جفا بر دل آگاهم زد

بس سنگ دل و سیم گرت می بینم
چون خط رخت بسته وان خندیدنی
ابروی تو بر من که کمانی شده ام
زلف تو بهم در او فتاده عجب است
جانا مژهٔ منت در آب بدام
چشم خوش تو که مذهب عبهر داشت
تیر مژه گر بهر دو بهم می تافت
از زلف شکن بر شکنت تیر سم
من منخواهم که راه گیرم در پیش
گر عفو کنی بلطف جرمی که مراست
با قد تو راستست هر جرم که هست
از زلف تو دل در پی عقلین افتاد
و آخر حجرالاسود خال تو بدید
خلعت دالست خالت او راد است
بیمارستان چشم بیمار ترا
گفتم خط مشکین تو بر ماه خطاست
گفتم نزه از این کمان ابرو که تراست

بشتاب که سنگ و سیم را خواهم زد
تا چند کنی قصد بجان چندینی
ازبهر چه می کشد کمان چندینی
که سرکش و گاه سرنهاده عجب است
تیر مژهٔ تو آب داده عجب است
بس شور که هر مژهٔ او برسر داشت
اما مژهٔ تو مژهٔ دیگر داشت
وز نرگس مست پر فتنت می ترسم
از غمزه چشم زه زنت می ترسم
آسان ز سر وجود برخواهم خاست
با ابرویت هیچ نمی آید راست
نقدش همه از نرگس تو عین افتاد
از ابرویت بقاب قوسین افتاد
با دانهٔ تو مرغ دلم همخانه است
از زلف چو زنجیر بسی دیوانه است
گفتا بخطا مشک ز من باید خاست
گفتا که چنین کمان نزه ناید راست

گفتم کس ابروی تو و موی تو نیست
چشمش بزبان حال گفتا از تیر
چون غمزه چو جادوی آغاز نهد
برهم زده همه جهان هر نفسی
دائم که ز وصل تو بجوییم باز
تا نرگس مست هم خوابت دیدم

تیر مژه و کمان ابروی تو نیست
بگریز که این کمان ببازوی تو نیست
ممکن نبود که هیچ غماز جهد
آخر که جهان بدست تو باز دهد
وز زهر تو رخ با شک می شوییم باز
هم مستم و هم ز خواب میگویم باز

باب سی و چهارم
در شکایت از معشوق

بر لب خط فستقیت پیوسته بماند
از تنگ پسته مغز را گنج نبود
ای مورچه خط بد میدی آخر
گویند که بره نرسد هرگز مور
بی برگ گلش جامه قبا خواهم کرد
کآمد خط او ورق گل بگرفت
گفتم دل من بردی ای جادو وش
گفتم که رخت آتش و خطش دود است

و آن پسته دهان با جگر خسته بماند
از پوست نخست بر در بسته بماند
درگرد مهش خط کشیدی آخر
ای مور بماه چون رسیدی آخر
باری بپرسی که چرا خواهم کرد
یعنی که من این ورق ز آن خواهم کرد
گفتا چه کنم تو دل بداد خوش خوش
گفتا که تو دود دیده بر آتش

گفتم زخط تو بوی خون می آید — وز خط تو عقل در جنون می آید
گفتا که خطا از برای زر می آرم — گفتم که زر از سنگ برون می آید
که در خط دلبران شیرین گرم — که در خط و خال و زلف مشکین گرم
از بسکه رخم سیم بر آن می میم — حیران شده تا کجا امین گرم
زین خط که لعل تو کنون می آرد — دل خود که بود که جان مجنون می آرد
سبزی خط تو سرخ روئی من است — کان سبزه مرا خط بخون می آرد
از تیر غمت بسکه جگر سوخته — بر مشک خطت بسی جگر سوخته
مگذار که خط تو زدستم فشود — چون دست مرا بدان خط آموخته
گفتی خطم از لبم جدا خواهد شد — وین وعده که می دهیم وفا خواهد شد
طوطی خط تو هست بر آب حیات — منقار فرو برده کجا خواهد شد
ای زلف تو دامن قمر گرفته — ماه تو بمشک سر بسر گرفته
طوطی خط فستقیت بر عناب — حلقه زده و گرد شکر گرفته
یارب چه خطست اینکه آورده‌ای تو — تا دست به بیداد بر آورده تو
دی خط بجنون من هستی آورده — وامروز خطی بشکر آورده‌ای تو
تا خط تو پشت بر قمر آورده است — عقلم ز دلم روی بدر آورده است
طوطی خط زمردینت بر لعل — خطیست که بر تنگ شکر آورده است
چون خط تو باعث که خواهد شد — هر روز هزار دل زره خواهد شد

زین شیوه که خط تو محقق افتاد — دیوان من از خطت سیه خواهد شد
اندیشه ابروی تو پیوسته مراست — وز حلقه زلفت دل شکسته مراست
چون سبزه پرستست دهانت پسته — عشقیست که بر رشته بر بسته مراست
از پسته تو سبزه خوش بر رستست — با مغز ز پسته تو برون جستست
بر رشته دگر باشد و بر رشته دگر — وین طرفه که بر پسته تو بر رستست
تا خط تو پر خون جگر می خوانم — گوئی که غمم دلم ز بر می خوانم
از من بسر ولی چو خط آورد پی — زیرا که من از خط تو بر می خوانم
آن پسته میان مغز چون افتاد است — با آن خط فستقی کنون افتادست
دوش آمد و گفت آمده ام حور سرشت — تا ختم کنم ملکت حوران بهشت
گفتم بخط سرخ در آن زیر نویس — رد کش بخط سبز بر آن زیر نوشت
از خجلت اگر گلت همه پر عرقست — بر جمله خوبان جهانت سبق است
گر از ورق گلت خطی پیدا شد — خط بر ورقی باید و خط بر ورقست
از عشق خط تو سر نگون میگردم — وز خال تو در میان خون میگردم
تا روی نمود نقطه خال تو ام — چون پرکاری بسر بر دون میگردم
هلال تو بود که جادوان نتوان دید — بر روی تو روی جان بدو نتوان دید

گر زرد ملک دیده زیبائی نیست
بس خون که همه جهان بدو نتوان دید

باب سی و پنجم
در شکر گفتن از معشوق

نعت که خجل کرد گل رعنا را / از بسته نمود مشک خال آسا را

میخواستم از بسته بسرت شکری / تو بر در بسته خط نوشتی ما را

چون دیده بروی تو نظر بگشاید / از هر مژه خون جگر بگشاید

جانم که بلب از لب لعل تو رسید / دل تحفه بپیش لب لعل تو کشید

چون غنچه نمیکند ز خوبی گل لعل / زان سنبل تر کز لب لعل تو چکید

دل نیست که زان ماه برنجد هرگز / کانجا دل کس هیچ نسنجد هرگز

هر کس سخن دهان او می‌گویند / اما سخنی در و نگنجد هرگز

ای ماه بچهره یا گل یاسمنی / وز خوش بوی مشکوده یا سمنی

شیرین لب و پسته دهن خوش سخنی / المنة لله که بدندان سمنی

آنجا که سر زلف تو جانها ببرد / جانها چو غباری بجهانها ببرد

و آنجا که لب لعل تو جان باز دهد / سرگردانی ز آسمانها ببرد

آن خندهٔ خوشش اگرچه پیوسته بهست / اما بهزار وجه آهسته بهست

در بند در پسته شور انگیز است / کان شوری در لب پسته بهست

آن دل که ز دست من کنون خواهی برد / چو مبیت که در میان خون خواهی برد

باری چو برون می بری از تن دل من / آخر بشکر خنده برون خواهی برد

بر شاخ دل شکسته یک برگم نیست / کز بی برگی نیز ز صدم کم نیست

بی دانه چگونه برگ باشد اخضر / بی دانه بار لب تو برگم نیست

چون قیمت یک شکر ارزانی / از لعل لبت شکر چه می‌افشانی

من در عوض یک شکر از پستهٔ تو / دل دادم و قلب نقدی بستانی

ز بهرم آید شکرستان بی لب تو / بگرفت مرا دل ز جهان بی لب تو

گفتی که تو زود از لب من سیر شوی / بس سیر شدم ولی ز جان بی لب تو

جانا سخن تلخ توام دل بستند / سودای توام ز صبر منزل بستند

گویی که تو در وقت سخن آن همه شهد / لعل تو بداد و زهر قاتل بستند

زلف تو مرا دراز دستی دارد / چشم تو همه میل بمستی دارد

اما دهنت که ذره را ماند / یک ذره نه نیستی نه هستی دارد

ای کرده پسند از دو جهان جان منت / حقا که دریغ دارم از خویشتنت

چون بی خورشید ذره را نتوان دید / بی روی تو در چشم که آید دهنت

لعل تو برات کامرانی دهدم / فشور بعمر جاودانی دهدم

بر روی تو صد بار بمیرم هر روز / تا لعل تو آب زندگانی دهدم

چون توبه ز تو گناه خواهد افتاد / بس کس که ز تو براه خواهد افتاد

ای ماه بصدقه یک شکر بخش مرا / کین صدقه بجایگاه خواهد افتاد

زانگه که مرا سوی تو آهنگ افتاد صبر از دل من هزار فرسنگ افتاد
هرگز سخن تو یک شکر گرد سؤال تا در نگریست در دهان تنگ افتاد

فرسود دل لعل آبدارت بر من پیمود زلف بیقرارت بر من
یک بوسه دهی بحیله و صد عشوه وانگه گوئی ازین هزارت بر من

چشمت که سبق بدلربائی او راست در خون ریزی کام روائی او راست
گر جان خواهد رواست زیرا که لبت صد جان دهدم که جانفزائی او راست

من بی سر و سامان تو میخواهم زیست سرگشته و حیران تو میخواهم زیست
در چاه زنخدان تو میخواهم مرد وز چشمه حیوان تو میخواهم زیست

چون گرد مه از مشک سیه مور آورد شیرینی خطا بر شکرش زور آورد
فریاد مرا زین دل دیوانه مزاج هرگه بر پسته او بار دگر شور آورد

زان پسته که شیرینی جان میخیزد شور لبت که از شکرستان میخیزد
چون خنده پسته تو پس پر شکرست این شور ز پسته تو از آن میخیزد

در عشق دلم هیچ نمی سنجد ازو هر دم بغمی دگر همی رنجد ازو
زان تنگ دهان می نگوید سخنی تنگست دهان برون نمی گنجد ازو

گفتم شکر از دهنت در گذری ناگه ببرم تا که بیابم دگری
گفتا دهنی چو چشم سوزن دارم بیرون نشود ز چشم روزن شکری

دل مست تهی عهد شکن دارم من با او بیکی بوسه سخن دارم من

گفتم شکری گفت که تعجیل مکن بشنو سخنی که در دهان دارم من

گفتم که چنان شیفته آن دهنم کز تنگی او تنگ دل و ممتحنم
گفتا که دهان من روزی نیست سبحان الله چه تنگ روزی که منم

گفتم شکری بخش مسلمانی نیست گفتا جانی که نرخ پنهانی نیست
یک بوسه بجانیست مرا گو بپذیر زانرو که بدین گرانی ارزانی نیست

گفتم که هزار رونق افزون گیری گر تو کم یک سخن اکنون گیری
گفتا شکر از لبم گرفتی بیرون یارب که چگونه جست بیرون گیری

گفتی بردی از لب و دندان جانم ردی از لب و دندان تو چون گردانم
گفتا لب خویشتن بدندان میخای دور از لب و دندانت لب دندانم

ترکم همه کارم مخلل خواهد کرد آورد خطی مگر عمل خواهد کرد
هر شور که در جهان ز چشم خوش اوست با شیرینی لبش بدل خواهد کرد

عشقش ز وجودم عدمی میسازد وز هر نعیمم ماتمی میسازد
گاهم بدو چشم نیز زند بر جان زخم گاهم بدو لعل مرهمی میسازد

گفتم که ترا عقل مه تابان گفت گفتا که ز دیوانگی و نقصان گفت
گفتم که میان تست این یا موئی گفتا که ازین میان سخن نتوان گفت

باب سی و ششم

در راندن معشوق

ای ماه کشی بوصلت که زهم
تا من ز فروبستگی غم برهم
از جانب ما میان ما موئی نیست
آن موی میان تست من بی کهم

ای عقل ز شوق تو فغان دربسته
در وصف تو دل از دل و جان دربسته
وآن پیش میان تو که گوئی عدمست
هرجا که وجودیست میان دربسته

جانا چو برت حریر می بینم من
دل در غم تو اسیر می بینم من
ای موی میان میان چون موی ترا
موئیست که در خمیر می بینم من

من بی سر و سامان تو خواهم آمد
درکیش تو قربان تو خواهم آمد
هرچند که با میان خوشم می آید
با لعل بدخشان تو خواهم آمد

با روی تو ماه را محل نتوان یافت
مشکلت باید تا بازل نتوان یافت
چون بر بر سیمین تو جویم بدلی
زیرا که بر آن سیم بدل نتوان یافت

جائیکه چنان خلاصه رنگ آید
شک نیست که پای حسن در سنگ آید
آنرا که میان بود بدان باریکی
نادر بود اگر قبا تنگ آید

نی دل ز تمنای تو در بر گنجد
نی عقل ز سودای تو در سر گنجد
ای موی میان از کمرت در رشکم
کانجا که وجودیست موی در نگنجد

ای عشق تو ام کار بجان آورده
سودای تو ام موی کشان آورده
دردی که به لبها کسی یاد نداشت
عشق کمر تو در میان آورده

وقتست که دل از دو جهان برگیرم
صد گنج ز وصل تو نهان برگیرم
بنشین تو و دست در کمر کن یارا
تا ما کمر از میان برگیریم

بی روی تو مه راه تماشا گرفت
بی زلف تو شب پرده سودا گرفت
گر سرو جهان بآزادی خود
بی تو کار سرو بالا گرفت

باب سی و هفتم
در صفت روی و زلف معشوق

گر خورشیدی چرخ بر زمینت نرسد
ور جمشیدی روی زمینت نرسد
گفتی که مرا ناز رسد بر همه کس
تا چند کنی ناز که اینت نرسد

از درد تو ای ماه دل افروز آخر
شب چند آرم چو شمع با سوز آخر
دل گرچه بسی بسوخت جز با تو نساخت
ای بی معنی وفا در آموز آخر

بر خاک درت پای بر آتش بودن
خوشتر بودم کز دگری خوش بودن
گفتی ستمم بکش خوشم می آید
از چون تو کسی بر ستم خوش بودن

گفتی که ترا چو خاک گردانم پست
تا تیز زلف من چرا یازی دست
خاکم مکن ای نگار با دم گردان
تا گرد سر زلف تو گردم پابست

پیوسته بآرزو ترا باید جست
تا از تو مرا یک آرزو آید راست
در کینه من نشسته و پیوسته
زین کینه بجز دلم چه برخواهد خاست

در عشق تو جز بلا و غم ناید راست
شادی وصال بیش و کم ناید راست
گر باشد ز وعده در همه عمر
عمرم بشد و آن ز تو هم ناید راست

از بسکه تو بخود بخویشتن بنازی
یک لحظه بعاشقی نمیپردازی
من پشت خمیده همچو چنگی شده‌ام
تا بو که چو چنگ یکدمم بنوازی

دل بی تو باختیار برخواهد خاست
برخاسته غبارسی نشانی
ای عشق رخت واقعهٔ مشکل من
بی حاصلی از فراق تو حاصل من

از سنگ دلی تو دلم کی زد
ای کاش بسوختی دلت بر دل من
آنکس که ترا عزیزتر از جان دید
می‌توان کنون ترا آسان دید

تو چشم منی گرت نه بینم شاید
زان روی که چشم خویش را نتوان دید
گر از تو مرا کفر و گر ایمانست
چون از تو بمن رسد مرا یکسانست

آن دوستی کز تو مرا بر جانست
گر نیست چنان که بود صد چندانست
تا چند مرا خوار و خجل خواهی داشت
دیوانه و زنجیر گسل خواهی داشت

دلدار منی بیا و دل با من دار
گر با من دلسوخته دل خواهی داشت
تا چند مرا سوخته جز من نگری
وز دوستیت بکام دشمن نگری

تو ناقد عاشقانی در ویم زر
آخر بمکافات چشم من در نگری
آنست همه آرزویم عمر دراز
گر پیش اجل بمیرم ای شمع طراز

تو تیغ کشیده از پیم می آئی
من جان بر کف پیش تو می آیم باز

جانا که ز سر تا قدمت جمله نکوست
سر تا قدم جهان ترا دارم دوست
من بی تو همه مهر تو دارم در مغز
تو با همه مهربان چه داری در پوست

مهلت اگر کار مرا ساز دهی
کاهم بنوازی و گه‌ام باز دهی
چون عاشق دل شکسته را دل بردی
چه کم شود از تو که دلش باز دهی

برخاک چو بادم ای دل افزای هنوز
بر آتش و چشم آب پالای هنوز
بر خاک نشسته بادپیمای هنوز
آبم شده آتش تو بر جای هنوز

گفتم که اگر دل تو دلگیر آید
در برگشت گرچه ترا تنگ آید
گفتی تو در قبای من کی گنجی
در برگشت قبای من تنگ آید

بی یاد تو من سر زبان را نزنم
بر یاد تو جمله جهان را نزنم
تو جان منی و من از آن میترسم
کز بس که جفا کنی تو جان را برم

گفتم ز میان جان شوم خاک درش
تا بو که بود بر من مسکین گذرش
او خود ز ناز چشم می نکند باز
کی بر من دلسوخته افتد نظرش

یارب چه دمم بود که دمسازم داد
وین پرده و دم داده دلم باز نداد
گفتم که مرا یک نفس آواز دهد
جانم بشد و آن ستمگر آواز نداد

گفتم چو تنم ضعیف و لاغر باشد
دل در برت از سنگ قوی تر باشد
دستش امد داد دل بر ستم داد
یک عشوه نداد بوسه پیوستم داد

پس دستم داد تا ببوسم دستش
این کار نگو نگر که چون دستم داد

از بسکه بخورد خون من بیدادی
آنگاه بدست من چه بودی بادی
آه از غم بت دلم بصد درد افتاد
گفتم که چه بود کافتابت شد زرد
آهی که دلم از وبلا افتادست
بر بستر ناتوانی افتاد دلم
آهی که بصد سرور وانم آمد
دل تنگ چنانست که گر جهد کنم

بیمار شد و نکرد از من یادی
گر خون دلم بر جگرش افتادی
شد زرد رخ و بر رخ او گرد افتاد
گفتا گر آفتاب بر زرد افتاد
در رنجوری بصد عنا افتادست
خون می شد و میگفت مرا افتادست
دل تشنگی او آفت جانم آمد
گرد دل او بر نتوانم آمد

باب سی و هشتم
در صفت چشم و ابروی معشوق

دل در غم او غرقه بخون جگرست
در هر بن مویم ز تو صد نوحه گرست
عشقت که بصد هزار جان ارزانست
تا لا جرم از عشق تو همچون فلکی
بر باطل نیست گر دلم دیوانست
قصه چه کنم که هرچه بودند همه

جانم متحیر و تنم بی خبرست
تا بنیوشی تو یا نه کاری دگرست
بحریست که موج او همه حیرانست
سرنامه کارم همه سرگردانست
زیرا که تو شمعی و دلم پروانست
در تو نرسیدند دگر افسانست

نی مرد نامرد توام میدانی
دلسوخته عشق توام میدانی
در عشق تو پیوسته بجان میگردم
بر خاک نشسته اشک خون میریزم
هم بر جانم این همه غم میدانی
هر وقت بپرسی که چه افتاد ترا
چندان که غم تو میشود انبوهم
کربتگانی سینه بی اندوهم
وقتست که بیقراری ما بینی
باری بنگر گوشه چشم مرا
سودای ترا گشت سپه میدارم
چون از در اندوه در آمد کارم
جانا دهنت نصیب من گر نیست
گر مردم و گر نیسم مرا در ره تو
زان روز که بوی پیرهن بی تو رسید
ذرات زمین و آسمان خون گردد
تا دل دارم همدم تو باید داشت

زیرا که نه در خورد توام میدانی
ماتم زده درد توام میدانی
چون شیفتگان گرد جهان میگردم
بس نعره زنان در آن میان میگردم
هم کشته تنم بصد ستم میدانی
بیچاره و بی کسم تو هم میدانی
میکوشم من که با دلی شکوهم
بینی تو که زیر صد هزاران کوهم
در غرت خویش خواری ما بینی
گر میخواهی نزاری ما بینی
اندوه ترا توشه ره میدارم
وهم در اندوه نگه میدارم
آری چه کنم مخنتی مردی نیست
سرتاسر روزگار جز دردی نیست
صد گونه غمم بجان و تن بی تو رسید
گر برگویم آنچه بمن بی تو رسید
تا جان دارم محرم تو باید داشت

بی تو همه روزم غم تو باید داشت
تنها همه شب ماتم تو باید داشت

آن راز که دل بدید میگوید باز
وآن چیز که گم نگردد می جوید باز

ناکرده دلم درد ترا مرهم صبر
دردی دگر از تو روی می شوید باز

ای ابر هوای روی او بس خون بار
وای راه غم تو وادی بس خونخوار

در راه تو از ابر تحیر شب و روز
باران دریغ و درد می بارد زار

از درد منت اگر خبر خواهد بود
درمان تو هم درد دگر خواهد بود

درمان چه کنم درد ترا چون هر روز
دردی که ز دست تو بتر خواهد بود

جانا صد ره بمردم از حیرانی
بار دگرم زنده چه میگردانی

چون شرح دهم این همه سرگردانی
گر من نگویم همه تو میدانی

چون حسن و جمال جاودان داری تو
شور دل و شیرینی جان داری تو

چون این داری و جای آن داری تو
بس سرگردان که در جهان داری تو

در راه تو دانش و خرد می نرسد
با عشق تو نام نیک و بد می نرسد

هستی ترا نهانی نیست از آنکه
هر هست که در تو برسد می نرسد

گر قبله برد بایدت اینک دل
در عاشقی فرد بایدت اینک دل

گر کعبه شوق بایدت اینک جان
ور قبله درد بایدت اینک دل

تا دل بغمت فرو شد و برنامد
زآن روز دلشان دیگر نامد

دریای تو افشاند همی هرچه که داشت
دردا که بجز دریغ در سر نامد

گاهی چو گهر ز تیغ میتابی تو
آخر ز کدام میغ میتابی تو

دل بی تو چو بی سلامتی برخیزد
وز ناله او قیامتی برخیزد

گر دل گویم ز غایت مشتاقی
از دست بشد جان تو بیارای ساقی

ور جان گویم در ره تو فانی شد
جان فانی شد هم تو دانی باقی

دردی که ز تو رسد دوا نتوان کرد
بر هر چه کنی چون و چرا نتوان کرد

دستار ز دست تو نگه نتوان داشت
گر دامن تو دست رها نتوان کرد

هم عاشق آن روی چو مه خواهم بود
هم کشته آن زلف سیه خواهم بود

بر باد مده مرا که من در ره تو
تا خواهم بود خاک ره خواهم بود

جانا غم تو فکند در کوی مرا
چون گوی روان کرد بهر سوی مرا

گر آه برآرم از دل پر خونم
خونی بچکد از بن هر موی مرا

زآن روز که عشق تو بمن درنگریست
خلقی بهزار دیده در من بگریست

هر روز هزار بار در عشق تو ام
می باید مرد و باز می باید زیست

بس قصه که بر خلق شمردم ز غمت
بس غصه که زیر خاک بردم ز غمت

گر شادی تو در غم این مسکین است
تو شاد بزی که من بمردم ز غمت

در عشق تو ام همنفس اندوه تو بس
در درد تو ام دست رس اندوه تو بس

درد تو من بی دل پر خون چه کنم
چون افتادم ز پرده بیرون چه کنم

گفتم نفسی ز دل برآرم با تو
دل رفت و نفس نماند اکنون چه کنم

تن را که در آتش عذاب افتادست
بر رشته جان هزار تاب افتادست
دل را که بسالها عمارت کردم
اکنون ز غم عشق خراب افتادست

خوش خوش ببرد نیکویی تو مرا
در کار کشید بدخویی تو مرا
تلخی تو نیست شوربختی من است
شیرینی آن ترش رویی تو مرا

جانا دل و جانم آتش اندر از تست
ناسازی این بخت جگرسوز از تست
شب نیست که او ز دل فرو می‌شود
خوش باد شبت که دل بدین روز از تست

دوشم غم تو و داغ جان می‌فرسود
برکندن دل ازین جهان می‌فرمود
پای از زر جهان و جان بنهادم
یعنی که غم توام چنان می‌فرمود

در عشق تو خوف و خطرم بسیارست
خون دل و آه سحرم بسیارست
زان روز که عشق تو شور آوردم
زان شور نمک بر جگرم بسیارست

دل نیست که از عشق تو خون می‌نشود
تن نیست که از تو سرنگون می‌نشود
جان از تن غمکشم برون رفت هنوز
سودای تو از سرم برون می‌نشود

در دست جفای تو ز تو نیست دلم
دریای غم تو سرنگونیست دلم
هرچند که خون دل حلالست ترا
در خون دلم مشو که خونیست دلم

خون من خاکی که بریزد حشر
با خاک بخونی که ستیزد آخر
در خون دلم مشو که من خاک توم
از خون کف خاک چه خیزد آخر

بی چهرهٔ تو چشم گرا دارم من
خون ریزی را که خونبها دارم من

خونی که بریختی چو بگشادی دست
در گردن من کن که روا دارم من

تا کی سبب تو زاری پیوست کنم
جان را ز شراب عشق تو مست کنم
گاهی خود را نیست و گر هست کنم
وقتست که در گردن تو دست کنم

خواهی که همی عاشق رویت میرم
سرگشته چو موی تو ببویت میرم
دانم بیقین که زنده مانم جاوید
گر نعره زنان در آرزویت میرم

گاه از غم تو مست پر از می بینی
وین ناله شبهای درازم بینی
از ضعف چنانم که نیابیم در چشم
گر باز آئی بدانکه بازم بینی

در عشق تو راه این دل غافل گم کرد
هر روز هزار بار منزل گم کرد
چون در پهلوست جای دل عاشق تو
در پهلوی تو چرا چنین دل گم کرد

در عشق تو من گرد جنون میگردم
وز دایرهٔ عقل برون میگردم
دیریست که در خون دل من شده
در خون شدی و من بخون میگردم

در عشق تو رسوای جهان آمده‌ایم
وانگشت نمای این و آن آمده‌ایم
گردیم هزار منزل از بن برون
تا باز دل خویش بجان آمده‌ایم

جان سوخته پای بست آمد بی تو
وز دست شده بدست آمد بی تو
تا خیل خیال تو شبخون آورد
بر قلب بسی شکست آمد بی تو

ای شمع چگل تا تو رفتی ز برم
من کشته بهجر تو چو شمع سحرم
دور از تو چنان شدم که در روز ببین
گر باز آئی باز نه بینی اثرم

در عشق تو بر خویشتنم حرمان نیست
گفتی که اگر از سر جان برخیزی
جانا دل من زیر و زبر خواهد شد
در دم بدهی که نیم جانیست گرو
تا کی طلبم ز هر کسی پیوستت
چون برد دلم همچو آتشم دست ترا نیست

وین درد مرا هیچ ره درمان نیست
برخاستنم از سر جان آسان نیست
دریای غمت عمر بسر خواهد شد
خوش خوش بسر کار تو در خواهد شد
یک ره تو طلب اگر وفایی هست
دستی برنه گرچه بسوزد دستت

جان گرد تو از میان جان میگردد
تن در هوست نعره زنان میگردد

خود راز تو بیگناه می نتوان داشت
از درد تو باد سر من چند است
مهری که ز تو در دل من بنهفتست
آزار دو چشم خواهم وآن تیغ نه
تا عشق نشست تا کی بر سر من
هرگز بچه باز آمد ازین مرغ دلم
عمری بهوس در تک و تاز آید دل
پس رفت به پیش جان پاک بپاخت

دل خیره بغمت سیاه می نتوان داشت
کز باد کله نگاه می نتوان داشت
با تو بزبان اگر بگویم گفتست
کار و صفتی تو طاق و خیمه جفتست
برخاست ازین غم دل غم پرور من
تا باز آید برین که رفت از بر من
تا محرم راز دل نواز آمد دل
انصاف بده که پاک باز آمد دل

گر دل گویم بپای غم پست افتاد
می شست ز خون دیده دل دست ز جان
زانگه که دلم بر آن سمن بگذشت
تا آنکه ز عشق آب و تابم بماند
چون درد و دریغ از دل من نیم شد
گفتم که چو سایه میروم از پس او
ماهی که بحسن عالم آرای افتاد
بیچاره دلم که دست و پای میزد
خواهی که بعقل در جهان فردوسی
غایب مشو از درد دل خویش دمی
در عشق اگر جان بدهی جان اینست
گر در ره حق دل تو دردی دارد
کم گوی که ترک حرف می باید کرد
جانم که از و عزیز تر چیزی نیست
عاشق ز همه کار جهان فرد بود
پیوسته دلش گرم و دمش سرد بود
بس سر که بزیر تیغ خواهد بودن

در جان گویم بعشق سرمست افتاد
دل نیز چو خون دید بر دست فتاد
بر دم بر من بدرد دیگر بگذشت
بنگر که چگونه آیم از سر بگذشت
جان شد بدریغ در خویشیم به شد
خود از پس او دوم چو خویشیم به شد
جان در طلبش شیفته هر جای افتاد
از دست بشد از آنکه در پای افتاد
با اهل صفا همدم و هم درد شوی
مستغفر درد باش تا مرد شوی
ای بی سر و سامان که درمان اینست
آن درد نگهدار که درمان اینست
وآهنگ ره شگرف می باید کرد
در درد و دریغ صرف می باید کرد
از هر دو جهان بگذرد و مرد بود
از ناخن پای تا بسر درد بود
کان ماه بزیر تیغ خواهد بودن

تا یک نفسی ز عمر من خواهد ماند … تسبیح من آن دریغ خواهد بودن
برقی که بسوی دوست ناگه برود … در حال هزار جان بیک ره برود
هر لحظه که سوی او درآید برقی … صد عالم درد آرد آنکه برود

کو جان که بحیله جان جانان کنمش
کو دل که علاج دل حیران کنمش

دل را چو بدرد عشق افزون کردیم … از شهر نهاد خویش بیرون کردیم
زاری و نیاز هر دو معجون کردیم … وآنگاه دوای دل پرخون کردیم
دل چون دل من غمزده نتواند بود … صد واقعه برهم زده نتواند بود
تا شربت عالم نشود خواهد آب … قوت من ماتم‌زده نتواند بود
چندان که بجهد آب جان میرانم … می درنگرم هنوز در زندانم
از بسکه بزور آه در جان گشتیم … بیمست که با آه برآید جانم
بیمست که نه پرده گردون سحری … برهم سوزم ز سوز دل چون جگری
چون بلبل مست در بهار از غم عشق … می نالم و هیچکس ندارد خبری
در عشق خلاصه جنون از من خواه … صد بادیه بر آتش و خون از من خواه
صد واقعه روزافزون از من خواه … جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
گر مرد رهی همدم و همدرد باش … بس زن صفتی یکی مکن مرد باش
انکار چه میکنی بیا گرم روی … هم زانوی ما دمی در درد باش

ای قوم اگر بمردم این مکنید … ماتم زده بر سر من مگریید
وی جمله ذرات جهان می‌بینید … تا حشر بماتم دلم بنشینید
اندیشه عالمی مرا افتادست … هر جا که فتد غمی مرا افتادست
چون خویش دارم دلی که ناجا درم … تنها همه رائی که مرا افتادست
هر لحظه دل و جان بغمی نیز درند … آواز شده بعالمی نیز درند
گر یک ماتم بود چه غم باشد از آن … یک یک جزوم بماتمی نیز درند
برخاست دلم چنانکه در غم بنشست … وز شیوه جست و جوی عالم بنشست
از درد دلم یکی بگفتم بجهان … ذرات جهان جمله بماتم بنشست
گر مملکت درد مسلم بکنم … هر لحظه تماشای دو عالم بکنم
خواهم که هر آن ذره که در عالم هست … من بر هر یک هزار ماتم بکنم
در پیش نظر اینهمه منعم ز چه خاست … زین ره گذر تیز چو بیمم ز چه خاست
درداو دریغا که نمیدانم هیچ … کین چندین درد و در بیم ز چه خاست
دردی که مرا در دل بی درمان هست … بگذاره ز دلم نشود تا جان هست
چون خیل بلا ز پیش و ز پس بودم … ناکس باشم اگر دل کس بودم
کار من دلسوخته امشب همه … که در سر یک آه که من بس بودم
ره نیست بدان دانه که گشتند مرا … وز قصه آن خط که نوشتند مرا
گر من بندانم آنکه درمان منست … دانم که ز درد او سرشتند مرا

چون هست غمت غم دگرم حاجت نیست | با خون دلم خون جگر حاجت نیست
گفتم که هزار نوحه گر بنشانم | ماتم زده را نوحه گر حاجت نیست

باب سی و نهم
در صفت چشم و ابروی معشوق

ما زلف بتان را حلقه بگوش آمده ایم | ناخورده شراب در خروش آمده ایم
دست از بد و نیک و کفر و اسلام بدار | دردی در ده که درد نوش آمده ایم
ما خرقهٔ رسم از سر انداخته ایم | سر را بدل خرقه در انداخته ایم
هر چیز که سد راه ما خواهد بود | گر خود همه جانست سر انداخته ایم
تا ما ل بنفسم عشق تو در خواهد بود | دردی کش عشق دربدر خواهد بود
در لوح نوشته اند کین بی سر و بن | هر روز بصد لوح بتر خواهد بود
زانگه که مرا عشق تو در کار آورد | بی صبری و بی قراریم بار آورد
تسبیح و ردا صلیب و زنار آورد | جان بردو زین متاع بسیار آورد
در عشق تو دین خویش نو خواهم کرد | در ترسائی گفت و شنو خواهم کرد
زنار چهار کرد بر خواهم بست | دستار بمیخانه گرو خواهم کرد
سودای توام بتبدیل دین میخواهد | خمار خرابات نشین میخواهد
من میخواهم که عاقلی باشم چست | دیوانگی توام چنین میخواهد

آن وقت که من گفتمی از زهد سخن | اکنون من و درد توام در دهن
دی سر و بن صومعهٔ دین بودم | و امروز بمیخانه شدم بی سر و بن
معشوقه نه سر نه سروری میخواهد | حیرانی و زیر و زبری میخواهد
من زاهد فوطه پوش چون دانم بود | چون یار مرا قلندری میخواهد
چون با سر و دستار نمی پردازم | دستار بمیخانه فرو اندازم
اندر همه کعبه یکدرم نیست مرا | وین طرفه که هر سر دو کون نیاز است مرا
در عشق بزرگیم بخردی بدهم | وین سرخی روی خود بزردی بدهم
انصافی دین چو قطره نیست مرا | سجاده گرو کنم بدردی بدهم
ترسابچه که توبه بشکست مرا | دوش آمد و زلف داد در دست مرا
در رقص چهار کرد برگشت و برفت | زنار چهار کرد بر بست مرا
نی در سر من ترا سری بینی تو | نی میل بداوری ببینی تو
آنجا که منم نقطهٔ کفرست درای | تا گمراهی و کافری بینی تو
تا در بنه خویش مقامست ترا | سودا چه پزی که کار خامست ترا
تا صاف نگردد دلت از هر دو جهان | دردی خرابات حرامست ترا
تا چند ازین زهد ریائی آخر | دردی درکش گر ز پائی آخر
ما را جگر از زهد ریائی خون شد | ای رند قلندری کجائی آخر
آن بسکه دلم بسوخت این کار در گشت | روزی صدره بدست خود خود را کشت

جامی ده و می مغانه خواه از زر دست
زین درد که جز غصهٔ جان نمی‌دهد
آن آه بصدق کز قلندر خیزد
گر زهد کنی سوزد و گذارت ببرد
زنهار بگرد من مگرد ای زاهد
خواهی که ز خود برایگان بازآئی
یک لحظه بساز از قلندر بگذر
خون شد جگرم بیار جام ای ساقی
می ده که گذشت عمر و بگذشت اکسیر
دل گشت ز معصیت سیاه ای ساقی
برگیر سبوی توبه راه ای ساقی
همچون من و تو علی الیقین ای ساقی
تا کی کنی اندیشه ازین ای ساقی
هم سبزه و سر سبز برست ای ساقی
چون یاسمن لطیف از شاخ شکست
چون گل بشکفت در بهار ای ساقی
در شیشه صراحی و برکف جامی

تا باز کنم قبای آدم از پشت
خود درد قلندری امان می‌ندهد
از صومعه هیچکس نشان می‌ندهد
عجب آرد و شوق و نیاز ببرد
کین رند قلندر از نمازت ببرد
فانی شوی و بیک زمان بازآئی
تا از بد و نیک دو جهان بازآئی
کین کار جهان مست و دوام ای ساقی
برباد مده بیار جام ای ساقی
فریاد ز شومی گناه ای ساقی
کز عمر بسی نماند آه ای ساقی
العیش که عمر رفت همین ای ساقی
کز عمر بسی نمانده آه ای ساقی
هم گل بگلاب روی شست ای ساقی
کی توبهٔ ما بود درست ای ساقی
تا کی بهدم زمانه خار ای ساقی
با سبز خطی بسبزه زار ای ساقی

تا کی شوم از زمانه پست ای ساقی
زلف تو بدست با تو دستی بزنیم
سلطانی تو بمی دهند ای ساقی
ما مرده و محنتیم و امروز تست
تا کی گوئی ز چار و هفت ای ساقی
هین قول بگو که وقت شد ای مطرب
گل روی نمود از چمن ای ساقی
بس کن که بسی کشند می بی من و تو
تا چند ازین بیخبران ای ساقی
تا کی ز خصومت خران ای ساقی
پر کن که بمی پر اشتها ای ساقی
خون شد دل ما بتدا باده بیار
هرگز نه جهان کهنه نو خواهد شد
ای ساقی اگر تو می گر ندهی
برخاست دلم چو باده در خم بنشست
دستی بزنیم با تو امروز بنقد
وقتست که در بر آشنائی بزنیم

زین بیش من و آن زلف چو شست ای ساقی
زان پیش که بگذرد ز دست ای ساقی
ما بسته میان به بندگی ای ساقی
جان را ز شراب زندگی ای ساقی
تا چند ز چار و هفت گفت ای ساقی
هان باده بده که عمر رفت ای ساقی
بلبل ز فراق نعره زن ای ساقی
با روی کشیده در کفن ای ساقی
دل کرده سبک کیسه گران ای ساقی
بگذر ز جهان گذران ای ساقی
از قاف قرابه تا بها ای ساقی
تا توبه کنم با نهتا ای ساقی
نی کار کسی بکام او خواهد شد
میدان که سر جمله فرو خواهد شد
وز طلعت گل هزار دستان شد مست
زان پیش که از کار فرو ماند دست
یا برگل و سبزه تکیه جائی بزنیم

زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ
آخر کم از آنکه دست و پائی بزنیم

ترسم که چو پیش ازین بعالم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که دریم بس غنیمت دانیم
باشد که بعمر خود درین دم نرسیم

ای همنفسان فصل اجل میآید
روزی دو سه داد خود ز خود بستانید
خیزید و نشینید که خود بعد ازین
خواهید بهم نشستن و نتوانید

خوش باش دلا که نیک و بد می برسد
با خلق جهان داد و ستد می برسد
شادی جهان و نعمت و ناز جهان
چون جمله بمرگ میرسد می برسد

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است
در زیر چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

چون پرتو شمع بر سرابست امشب
آباد بر آن که او خرابست امشب
جاما می ده که جای خوابست امشب
در طبع دلم میل شرابست امشب

چون گل بشکفت ساغری برخیزیم
در شادی می ز دست غم بگریزیم
باشد که بهار دیگر ای همنفسان
گل می ریزد ز بار و می می ریزیم

گر نیست حقیقت گوشهٔ خالی گیر
بر منظر سبزه رود کم قالی گیر
اندیشهٔ خال زیر خاکت تا کی
عمری تو چو باد بسر رود خالی گیر

بر آب روان و سبزهٔ ای شمع طراز
می در ده و توبه بشکن و چنگ بساز
خوش باش که نعره میزند آب روان
میگوید رفتم که دگر نایم باز

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
خوش بر سر خاک یک بیک خواهد تافت

چون عهد نمی کند کسی فردا را
امشب خوش باد این دل پر سودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد که نیابد ما را

ای دل چو درین راه خطرناک شوی
از کار زمین و آسمان پاک شوی
مهتاب بتافت آسمان سبزه بیا
زان پیش که در زیر زمین خاک شوی

بر روی گل از ابر کلابست هنوز
جاما می ده که ماهتابست هنوز
در خواب مشو چه جای خوابست هنوز
جاما می ده که ماهتابست هنوز

دل گرچه ز عشرت پیش خوردی گرد
می ده که دلم هنوز گردی گرد
در زردی ماهتاب ده می سرخ
کین زردی ماهتاب دردی آرد

روزی که بود روز هلاک من و تو
از تن ببرد روان پاک من و تو
ای بسکه نباشیم و زین طاق کبود
مه چند تابد بر سر خاک من و تو

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده
مستان شبانه را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا
آوازه بعالم خراب اندر ده

مائیم بعقل ناصواب افتاده
دل از شر و شور در شراب افتاده
آزاده ز نام و ننگ سر در خشتی
در کنج خرابات خراب افتاده

خواهی که غم از دل تو بیکدم بشود
می خور که چو می بدل رسد غم نشود

بگشای سر زلف بتان بند از بند
زان پیش که بند بندت از هم بشود

گل جلوه همی کند به بستان ای دوست
دریاب چنین وقت گلستان ای دوست

بنشین چو ز هر چه هست برخواهی خاست
روزی دو ز عمر در بستان ای دوست

بشکفت گل تازه به بستان ای دوست
بر زمزمهٔ هزار دستان ای دوست

میدان به یقین تو که درین دم که توئی
گر جهد کنی رسید بتوان ای دوست

آن لحظه که از اجل گریزان گردیم
چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردیم

عالم ز نشاط دل بغربال کنند
زان پیش که خاک خاک بیزان گردیم

جانا گل بین جامه بچاک آورده
وز غنچه صباش در مغاک آورده

می خور که صبا بسی زد بر من و تو
ما زیر کفن روی بخاک آورده

چون صبح دمید دامن گل چاک شده
برخیز و صبوح کن چرائی غمناک

می نوش دمی که صبح بسیار دمد
او روی بما کرده و ما روی بخاک

صبح از پس کوه روی بنمود ای دوست
خوش باش و بدان که بودنی بود ای دوست

بر سیم که داری بزیان آر که عمر
چون در گذرد نداردت سود ای دوست

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
وز جام پیاپی و لبالب توبه

و اکنون که شکفت برگ گل ترکم
در موسم گل ز توبه یارب توبه

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو

بر سبزه نشین دمی که بسیار نماند
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

زان آتش تر که خیمه برگشت زنند
شاید که درین دل چو انگشت زنند

تا از سر درد دل کنم خاک رنگ
زان پیش که از کالبدم خشت زنند

مهتاب فتاد در گلستان امشب
گل روی نمود در گلستان امشب

در ده می گلرنگ که می نتوان خفت
از مشغلهٔ هزار دستان امشب

جانا می ده که با دل غمناکم
تا می ز غم جهان بسوزد پاکم

هین باده که سبزه آمد از خاک پدید
زان پیش که ناپدید گردد خاکم

زهرست غم این دل غمناک همه
جانا می ده که هست تریاک همه

می ده لب کشت که بسیار نماند
تا گشت کنند بر سر خاک همه

این نوحه که از چنگ کنون می آید
تا کی گوئی که بوی خون می آید

وین نالهٔ زار نای در وقت بهار
گوئی که ز گور من برون می آید

ماییم و می و مطرب مشکین خال
بی هجر میسر شده ایام وصال

با سیم بری نشسته در باد شمال
زان آب حرام خون هم خود کرده حلال

برخیز که ماه میزند خیمه بشب
خورشید همی رود سراسیمه بشب

شمع آر و شراب و نقل خندان بنشین
کاندر نکند تمام یک نیمه شب

برخیز که کار ما چو زر خواهد شد
واسباب شراب معتبر خواهد شد

شتاب که بر پشتی رویت خور شد
خوش خوش بزبان شیر در خواهد شد

یکدم بطرب باده خوش لون دمید
فارغ ز فساد و ایمن از کون دمید

یکدم بطرب بادهٔ خوش لون دمید
فارغ ز فساد و این از کون دمید
تا غرقه شود در آب فرعون هوا
فرعونی من بدست فرعون دمید

دل در غم همدمی بغیر سود نیافت
تا یافت ترا وز تو ترا سود نیافت
فرمان بر و باده خور که عمریست که دل
در آرزوی چنین دمی بود نیافت

تا چند درین مقام بیدادگران
روزی به شبی شبی بروزی گذران
بین کاسهٔ می که عمر در بیخبری
از کیسهٔ ما می‌شود ای بیخبران

مخموران را پیالهٔ می در ده
بر نعرهٔ چنگ و نالهٔ نی در ده
ای ساقی اگر منی سراسر بنهٔ
بر دار دزن و جام پیاپی در ده

جانا می خور چون گل تازه شگفت
بلبل ره خارکش چنین خواهد گفت
تنها منشین و شمع منشان که بسی
تنهات بخاک تیره می باید خفت

چون جلوهٔ گل ز گلستان پیدا شد
بلبل بسخن در آمد و شیدا شد
در جام چو لعل کن می لعل که باغ
از مروارید ابر چون مینا شد

ای ترک قلندری شرابی در ده
جامی دو می از بهر خرابی در ده
وین بستهٔ حرص عالم فانی را
زان پیش که خاک گردد آبی در ده

برخیز که گل ز کیسه زر خواهد ریخت
ابرش بموافقت گلش خواهد ریخت
گر زر داری بریز و چون خاک بخور
گر زر دی تو زر بخاک در خواهد ریخت

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی
از سبزه بهشت است چه کوثر گوئی

صحرا چو بهشت شد ز کوثر کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روئی

باب چهلم
در صفت لب و دهن معشوق

شکرست ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بس گل که زباد
در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

گل بین که بفتح و ناز خواهد خندید
بر عالم پر مجاز خواهد خندید
صد دیده بباید که برو گرید زار
آندم که ز غنچه باز خواهد خندید

ابری که ز رخ باغ کنون خواهد شست
گل را بگلاب بین که چون خواهد شست
گل خون می شد ز درد و بلبل میگفت
آخر نه چنان خون که ببایدت شست

با گل گفتم چه یوسف کنعانی
در مصر چمن ترا رسد سلطانی
گل گفت که من یک ورقم از رخ یار
خود یک ورق آنکه تو بر میخوانی

بلبل که ز عشق یک همآواز نیافت
همچون تو گلی شگفته بر باز نیافت
گل گرچه بجستن صد ورق داشت ولیک
در هیچ ورق شرح رخت باز نیافت

بلبل همه شب شمع وصالت میخواند
بر طلعت خورشید کمالت میخواند
گل پیش رخ تو صد ورق باز کشاد
در هر ورق آیت جمالت میخواند

از طرهٔ تو که نافهٔ مشک افتاد
هشیار زمانه بو دلی خشک افتاد

گل گرچه که تازه روی دارد صد برگ / برگشت از روی تر و بر خشک افتاد
گل بین که بر اطراف چمن می نازد / وز سوی دگر سرو و سمن می نازد
هر گل که بناز خنده زد چون صبح / از حسن تو یار شعر من می نازد
ای حال من و تو ماه وشش میگوید / بشنو که درین فصل چه خوش میگوید
گل نیز چو در خارکشی افتادست / بلبل همه راه خارکش میگوید
گل بی سر و پای خویشتن می انداخت / خود را بمیان انجمن می انداخت
از دست رخت بخاک می افتاد / بس خاک بدست باد و بین می انداخت
چون برگ گلت پدید گلبرگ خوی / شق کرد قصب بدست باد سحری
شد تا بر گلاب گر جامه در آن / از شرم رخت در آتش افتاده گری
گل بین که گلاب بر میدارد دوست / وز خنده چو پسته می نگنجد در پوست
با باد صبا بر سر گل مشک فتاد / می نازد از آن باد که اندر سر اوست
گل گفت که زنستم یقین افتادست / یک یک ورقم فرو زمین افتادست
در عسر عزیز گرچه صد برگم من / بی برگ فتاده ام چنین افتادست
گل گفت اگرچه با بر صد باهم گشت / آن دست همی ز عمر کوتاهم گشت
بلبل بر گل ازین سخن زار گریست / یعنی همه روز خون بخون خواهم گشت
گل گفت که دست زر فشان آوردم / خندان خندان گل بجهان آوردم
بند از سر کیسه گرفتم رفتم / هر نقد که بود با میان آوردم

گل گفت که تا روی گشادند مرا / دیدم که برای برگ زادند مرا
هرچند که صد برگ نهادند مرا / بی برگ براه سر نهادند مرا
گل گفت کسم عمر بدریوزه نداد / داد دل من گنبد فیروزه نداد
ایام اگرچه داد صد برگ مرا / چه سود که برگ عمر یک روزه نداد
گل گفت ز رخ نقاب باید انداخت / جان در خطر عذاب باید انداخت
چون در آتش گلاب می باید شد / ناکام سپر بر آب باید انداخت
گل گفت که گر زخم زند صد خارم / گر باد بخاک ره فشاند خارم
گر مرد گلاب گر در آتش نهدم / آخر من غمکش چه جنایت دارم
گل گفت مرا خون جگر خواهد ریخت / بر خاک رهم کنار زر خواهد ریخت
ای ابر سیاه آب زن بر رویم / کاب رخ ما گلاب گر خواهد ریخت
گل گفت که چند او فتم در پستی / بیرون تازم با سپری از هستی
تا غنچه بدو گفت سپر سر چه کنی / انکار که چون من کری بربستی
گل گفت نقاب برگشادیم و شدیم / از دست بدست او فتادیم و شدیم
چون عمر وفا نکرد هم در سر و پای / با دسته خویش باز دادیم و شدیم
گل گفت چنین که من کنون می آیم / حقا که خلاصه جنون می آیم
شاید اگر آغشته خون می آیم / چون از رحم غنچه برون می آیم
گل گفت کسم هیچ فسون می نکند / درمان من و غنچه بخون می نکند

زین پای که من بر سر آتش دارم
گل گفت گلاب گرچه خواهم برد
گل گفت که با گلاب گر هر سحری
چون چنگ رنداشت سود زر بر کف داد
گل گفت منم فتاده صدکار امروز
چه بر سر آتش ام نشاید آخر
گل گفت چو نیست هفته رد رنشست
هر چند چو آتشم بدین سیرابی
گل گفت بتخت دل عرق خواهم کرد
چون نالد این بلبل عاشق بر من
گل بر سر پای غرقه خون زانست
پیکان در خون عجب نباشد دیدن
یارب صفت رایحه نسرین چیست
گر مصحف حسن نیست گل را طیست
افکند گلاب گر زبیدادگری
گل گفت اگر کناره پر زر دارم
بلبل بسحر که غزل تر میخواند

کس خار گلاب کرد برون می کند
من می شکفم گلاب گر می آید
اول پیکان بوده ام آخر سپری
بنموده ام و بس نگردانیم اثری
در آتش خون مانده گرفتار روز
در پای تمامست مرا خار امروز
از کم عمری نشست امیدم بشکست
در خاک فتاده میروم باد بدست
زر از بی عمر در طبق خواهم کرد
شک نیست در آن که جامه شق خواهم کرد
گز کم عمری عمر برد تا دانست
در غنچه نگر که خویش در پیکانست
وین رخ ریاحین چمن چندین چیست
بس بر ورقش دو آیت از زین بیست
صد خار جفا در ره گلبرگ طری
تو سنگ دلم ببینی و چون می نخوری
آن طن نبری کان غزل از بر میخواند

از دفتر گل باز همی کرد ورق
زین شیوه که اکنون گل تر می خیزد
در مدت کیفیته بصد دست گذشت
تا گل ز گریبان چمن سر بر کرد
چون خنده آن غنچه بسی نپاید
ای گل بدریغ عمر دل پرخون کن
تا روی هستی نبود گل پشت بداد
سر تخت گل و ز خار مفرش میکرد
در داکه چو بیوفائی عمر بدید
بشکفت بصد هزار خوبی گل مست
و آخر چو ندید در جهان جائی نشست
غنچه که چو پسته لب شود خندانش
چون نیست بجز نیست شدن درمانش
با گل گفتم که داد بستان برد
گل گفت که برین ابر زان مگرید
بلبل سخنی گفت بگل آهسته
گل گفت آخر در گره توانم پیوست

در هر ورقش قصه دیگر میخواند
از بلبل مست ناله بر میخیزد
زان هر نفس از دست دگر بر میخیزد
بلبل هر دم مشغله دیگر کرد
در تاختن صبا دامنش پر زر کرد
در ماتم خویش میکنی اکنون کن
درداکه وصال گل ز دل بیرون کن
وز بیم شدن سینه پر آتش میکرد
نا برده شبی بروز شب خوش میکرد
وز رعنائی جلوه گری در پیوست
ننشست زپای تا نشد دست بدست
از کم عمری بر لبش آمد جانش
خون می بچکید بدرد از پیکانش
آب رخ خود خواه ز باران برد
یعنی که بشوی دست از جان برود
یعنی که به پیوند بدین دل خسته
بشکفتن من بریختن پیوسته

گل گفت که در خاک چرا بنشینم | چون از زر خود دست تهی می بینم
زر در کف داشتم باز بریخت | در خاک فتاده باز زر می چینم

بلبل بسحر نعره زنان می آشفت | از غنچه سرتیز حدیثی می گفت
چون غنچه درون پوست زر داشت نهفت | در پوست بگنجید وز شادی بشکفت

در غنچه نگاه کن که چون می جوشد | پیکانش نگر که همچو خون می جوشد
بلبل سر پیکانش بمنقار بسفت | خون از سر پیکان آتشش بیرون می جوشد

چون شور ز گل در دل بلبل افتاد | در هر رگ او هزار غلغل افتاد
از باد صبا شور ز عالم برخاست | از گریهٔ ابر خنده بر گل افتاد

گل قصه بخوشتنی خواهد گفت | و افسانه شیرین سخنی خواهد گفت
گل چیست بطفلی دهنی پر آتش | موسیست گر او ارنی خواهد گفت

با گل گفتم چو چشم آن میدارم | گر خندهٔ تو گشاده گردد کارم
گل گفت چو ابر گریه باید زارم | گر خندهٔ او بخستن آرد بارم

بشکفت گل رونق شمشاد ببرد | و آرام دل بنده آزاد ببرد
بلبل گل را جملهٔ شب دم میداد | تا لاجرمش ز آن همه دم باد ببرد

گل از بی عشرتی بطلب می آید | از پردهٔ غنچه زین سبب می آید
گل نیست که آن غنچه نمود از پیکان | جانیست که غنچه را بلب می آید

گل عمر بسی کرد طلب پس چه کند | آورد ز غنچه جان بلب پس چه کند

بلبل ورقی از ورق گل برخواند | تکرار بسی کند لبش پس چه کند

با گل گفتم با چنین عمر که هست | انگار که نیست رخت بر باید بست
گل گفت چو نیست در جهان جای نشست | هم با سر پای میروم دست بدست

گل بین که بصد غنج و بصد ناز رسید | وز غنچه سرکش بصد اعزاز رسید
رازی که صبا بگوش گل در میگفت | امروز ز بلبل همه آن باز شنید

تا پرده ز روی گل ترا باز افتاد | بلبل با گل همدم و همراز افتاد
نا آمده گوئی بسر انجام رسید | زین شیوه که کار غنچه آغاز افتاد

آن نقد نگر که در میان دارد گل | بینی که کنار زر فشان دارد گل
گل میخندد که زعفران خورد بسی | شک نیست در آن که زعفران دارد گل

باب چهل و یکم
در بیان میان و قد معشوق

ای صبح بدم مخند چند آخر | یک روز لب از خنده فرو بند آخر
من میخندم که امشبی روز مشو | تو بر لب بامداد تا چند آخر

ای ابر چو دیدهٔ بر من سیم تنی | بر عشرت ما خنده زدی بیدهنی
گر من بخریدمی دمت ای کاذب | بفروختمی همه جهان بر چو منی

امشب ز دو دیدن تو ترسم ای صبح | وز تیغ کشیدن تو ترسم ای صبح

چون در پس پرده یار با ما بست | از پرده دریدن تو ترسم ای صبح
امشب که دمی همنفس جانانم | سرمایهٔ عمر این نفس میدانم
ای صبح چو آتش زدمت او زد | گر دردمی آتش بزنی در عالم
امشب اگر از تو بیقراری برود | از روز دگر سپیدکاری برود
چون زلف دراز تو شب پیوندم | گر روی تو صبح را بیاری برد
امشب چه شود که لب ببندی ای صبح | در دم من بازم نپسندی ای صبح
چون بر سر ما شمع بسی میگرید | شاید که تو نیز بر بخندی ای صبح
ای چرخ ز دریوزهٔ تو می گریم | وز خرقهٔ پیروزهٔ تو میگریم
وی صبح چو بر همه جهان میخندی | از خندهٔ اهل روزه تو میگریم
صبحانه دمی تا که تو بندی نکنی | یک روز برای دردمندی نکنی
چون شمع مرا گریه بهر شب نیست | هرگز روز بیم ریش خندی نکنی
امشب بر ما آن صنم جان افروز | ای صبح مسوز تو مرا جان مسوز
گر چه همه شب بلطف زاری کردم | هم بر در بامدادی ای صبح مدوز
ای صبح امشب علاج دیگر برم | گر دست بزلف آن سمن بر برم
با هر سر موی او سری دارم من | چندین سر اگر تیغ کشی سپرم
ای صبح قرار و پرده در پیش انداز | وان جمله برین عاشق دلریش انداز
امشب شب خلوتست ما را مشغول | هر تیغ که برکشی سر خویش انداز

ای صبح اگر تو یاری خواهی کرد | آنست که پرده داری خواهی کرد
من خود ز سیه گری شب تیریم | تو نیز سپیدکاری خواهی کرد
ای صبح اگرت تند بدی بست امشب | از بهر خدا که صبر کن بست امشب
تا دور ز رویت من سرمست امشب | در کردن مقصود کنم دست امشب
ای صبح اگر طلوع خواهی کردن | در کشتن من شروع خواهی کردن
حقا که اگر رنجه شوی ز آه دلم | از نیمه ره رجوع خواهی کردن
ای صبح مخند امشب ای لب آتش | با عاشق دلسوخته هم مذهب باش
چون یار بر منست تا روز آخر | یک روز بدم گو همه عالم شب باش
امشب که مرا نه تاب و نی تب بودست | با یار بهم جام لبالب بودست
ای صبح جهان فروز عالم توئی | چون با توام امروز همه شب بودست
ای صبح جهان فسوز عالم توئی | در خنده زدن شکرفشان هم توئی
چون نیست ترا یک صفت همدم من | دم درکش دم بدم که همدم توئی
جانم بر او دل رمیدست امشب | تن سیم بری برکشیدست امشب
ای صبح مکن مرا بگریان مخند | کارام دل من آرمیدست امشب
گر صبح دمی واقعهٔ من دیدی | در پرده شدن پرده ما ندریدی
وردم زدی یک سخنم شنیدی | تا حشر فرو شدی و دم ندمیدی
آن شب که بود وصال جان افروزم | من جمله شب حیله گری آموزم

از هر مژه سوزنی کنم تا شب را
در صبحدم روز قیامت دوزم

دوش آن شب ستم بطلب آمده بود
شب خوش میکرد از آن شب آمده بود

چه سود که چون صبح وصالش بدمید
جانم بوداع تن بلب آمده بود

دوش آمد و گفت چند جانت سوزم
گفتم که آتشیت بجان افروزم

دردا که هنوز در دهن داشت سخن
خود صبح برآمد و فسرده شد روزم

چندانکه بناله می کشیدم لب را
وز بی خوابی می شمرم کوکب را

خود در روز پدید نیست یارب چه شبست
کامشب گوئی روز فرو شد شب را

گر زلف تنم نه تو ای شب لبرای
تا کی ز درازی تو کوتاه برآی

وای صبح اگر از دل آدمی بدمی
یعنی که ز سنگ آخر از پرده درآی

باب چهل و دوم
در ناز کردن و بیوفائی معشوق

با عشق تو جان خویش در خواهم باخت
با گریه بهم خون جگر خواهم باخت

گر می گریم چو شمع زینده مرا
گر بر اشکی سری دگر خواهم باخت

بس آب بگذشته ز سر از تو مرا
بس آتش و خون که در جگر از تو مرا

در عشق تو یکتا صفتم لیک چو شمع
در هر توئی سوز دگر از تو مرا

ای در سر ذره ذره سودا از تو
چون ذره هزار بی سر و پا از تو

مردی باید چو شمع دل بر آتش
وانگاه چو شمع پای بر جانم تو

خونی که ز تو بر جگرم میگردد
بیجو شده و گرد نظرم میگردد

چون شمع هزار اشک بر گردانی
بر رخ ریزم که بر سرم میگردد

جان پیش رخت نثار خواهم کردن
دل در غمت استوار خواهم کردن

چون شمع سری هزار خواهم آورد
پیشت همه در کنار خواهم کردن

گر عشق توم چو شمع گر بنده کند
باز آن لب تو بدم زدن زنده کند

چون شمع اگرم جان بلب آمد بی تو
گردن زدنم پیش رخت بنده کند

در عشق تو از نفع و ضرر نندیشیم
در عشق تو از خیر و شر نندیشیم

چون صبح دگر نیست مرا در غم تو
تا هست غمت هیچ دگر نندیشیم

جان گوی دل افروز ترا باید داشت
جان او که دل افروز ترا باید داشت

چون شمع اگر هزار سر خواهد بود
آن چندان سر سوز ترا باید داشت

دل شمع تو شد بیک نفس مرده شود
ور زنده بود جان بلب آورده شود

اشکی که ز سوز می فشانم چون شمع
باز از دم سرد چون یخ افسرده شود

تن جز بهوای تو قدم می نزند
جان جز به ثنای تو قدم می نزند

بیچاره دلم که همچو شمع همه شب
می سوزد و میگرید و دم می نزند

ای جان و دلم بجان و دل مولایت
از جای شدم ز عشق یک یک جایت

تو شمع من و منت چو پروانه از آن
جز سوخته سر می نهم بر پایت

بر خویش بسی چو شمع بگریسته‌ام — تا بی تو چرا بخویش بگریسته‌ام
بی سوز تو چون شمع فرو مردم من — چون شمع گر از سوز همی زنده‌ام

کارم که چو زلف تو مشوش دارم — از دست بشد چگونه دل خوش دارم
گر چون شمعم پای بر آتش چه عجب — زیرا که چو شمع سر بر آتش دارم

ای رفته بر آسمان نفیرم بی تو — یک لحظه قرار مینگیرم بی تو
تو شمع منی بیا دمی سوز مرا — کان دم که نسوزیم بمیرم بی تو

تا چند ز سودای تو در سوز و گداز — چون شمع بگرم بروز شبهای دراز
تا کی ز تو باز مانم ای شمع طراز — مانندهٔ طفل تشنه از پستان باز

هر لحظه در آتش غمم اندازی — ور ناله کنم در عدمم اندازی
چون شمع اگر زبان بگریم ز تو بیش — در حال سرم در قدمم اندازی

از آتش عشق چون تو جان فروزی — چون شمع نفس نمیزنم بی سودی
عمریست که بی تو جان من میسوزد — آخر بر من دلت نسوزد روزی

ای کاش هزار موی بشکافتمی — وز تو سر یک موی خبر یافتمی
گر عشق رخ تو نیستی آتش صرف — چون شمع کی از عشق تو سر تافتمی

آن دل که چو موم نرم آمد بی تو — از بسکه بسوخت شرم آمد بیتو
تا دیده ام از دور ترا شمع توام — زان در دهنم آید آب گرمم بی تو

در راه غم تو جسم چو هر بنماند — ره محو شد و ره رو و رهبر بنماند

راه تو چگونه گیرم از سر که چو شمع — تا راه بپای برده شد سر بنماند

جان بر گره زلف تو آموخته گیر — بی روی تو دو چشم از جهان دوخته گیر
دل را که چو پروانه بپا افتادست — چون شمع اگر بسر برم سوخته گیر

از بسکه ز غم سوختم ای شمع طراز — چون شمع ز تو سوخته می مانم باز
کوتاه کنم سخن که نتوان گفت — غمهای دلم مگر بشبهای دراز

تا دور فتاده ام از آن یار نگار — دل گشت بصد پاره و صد شهر آزار
من چون شمعم که در فراق رخ یار — شب می سوزم بروز میمیرم زار

دل در غم عشق دلفروزم همه شب — وز آتش دل میان سوزم همه شب
هستم چو چراغ مرده تا شب همه روز — در سوز چو شمع تا بروزم همه شب

تا آتش عشق او برافروخت مرا — در اشک چو شمع غرقه میسوخت مرا
عمری میگفت که رخ بتو نمایم — چون رخ بنمود دیده بر دوخت مرا

در عشق چو شمع می بسوزم زنده — در سوز بروی دلفروزم زنده
امشب همه گرد من درآیند چو شمع — زیرا که چو شمع تا بروزم زنده

هر دل که ره چنان جمالی یابد — گر خورشیدی بود زوالی یابد
با هم بساختم که پروانه و شمع — ناکام بسوزد چو وصالی یابد

با دل گفتم که راه دلبر گیرم — چون راه بپای شد ز سر برگیرم
واکنون که چو شمع ره بپا آوردم — در سوز بهر دم چه ره از سر گیرم

امشب بصفت شمع دلفروزم من
وی صبح بدم که عمر شب خوش کردم
خورشید ز سوز من سراسیمه بسوخت
چون شمع تنم نماند دانی که چه بود
تا چند قفای نیک و بد خواهم خورد
بر سفرهٔ شعله اگر بنشینم
چون عیش بزندگی بود دوختنم
چه سود مرا چو شمع آویختنم
شمعم که خوشی میان سوزم کشند
گر شمع نیم چرا بهر جمع مرا
شمعم که غذای من زمن خواهد بود
کس را چه گناه کین همه سوز و گداز
شمعم که چنین زار و نزار آمده‌ام
اشکم برود آتش من همه شب
گر میسوزم مرا مکن چندین عیب
زان می‌ترسم مدام تا بو که چو شمع
گفتی چه کنم تا شب من گردد روز

می گریم و میخندم و میسوزم من
زیرا که چو شمع زنده تا روزم من
سر را ز طناب آه من خیمه بسوخت
یک نیمه در اشک رفت و یک نیمه بسوخت
خونابه خصم بی خرد خواهم خورد
چون شمع بر آن سفره ز خود خواهم خورد
پس بهتری به ز آموختنم
چون خواهد بود آخرش سوختنم
گر بهتر و گر بتر فروزم بکشند
شب می سوزند تا بروزم بکشند
در چنبر حلق من رسن خواهد بود
چون شمع مرا ز خویشتن خواهد بود
در سوختن و گریهٔ زار آمده‌ام
چون شمع ز آتشش غبار آمده‌ام
کآتش دارم چو شمع دائم در جیب
تن در جان گدازم جان در غیب
وز نور سواد فقر گردم پیروز

یک شب بندیش دو عالم دانکه
دانی که تو شمع را چسان افروزند
چون آتش سوزنده عجیب است بسی
ای دل دیدی که هر که شد زنده بمرد
جان آتش و تن چو شمع است مرا
امروز منم عهد مصیبت بسته
چون شمع تهی سوخته جانی خسته
تا ایم ز غم سوخته خویش چون شمع
نایافته نور صدق یکدم چون شمع
در خفیه بسوختم بسی بی آتش
آن میخواهم چو شمع در عمر دراز
چون نیست نصیب من بجز غم خواری
چون شمع اگر تنم بسوزد صد بار
تا چند روم که این ره کوته نیست
چون شمع میان آتش شب و روز
پیوسته ز عشق جان و تن میسوزم
من خام طمع بعد هزاران زاری

گر آتش عشق داری آن شمع بسوز
تا کشتنش و سوختنش آموزند
چیزی باید که در آتش میسوزند
جاوید خدای ماند گر زنده بمرد
چون موم بسوخت آتش سوزنده بمرد
بر خاسته دل میان خون بنشسته
امید گسسته اشک در پیوسته
در گریه پیوسته مشوش چون شمع
گم کرده هر رشته در آتش چون شمع
هرگز که چنین سوخت کسی بی آتش
گز سینه بر آرم نفسی بی آتش
موجود برای غم شدم پیدا
یک ذره ز پروانه نخواهم یاری
وز هر سوئی که راه جویم رهی نیست
میسوزم و کس ز سوز من آگه نیست
در درد فراق خویشتن میسوزم
چون شمع میان انجمن میسوزم

سر رفت بباد من کله میدارم
چشمم بشد و گوش بره میدارم
در گریه و در گداز مانند شمع
میسوزم و خویش را نگه میدارم
چون صبح بخنده یک نفس خرسندم
چون ابر بگریه نیست کس مانندم
بر خنده و گریه کسم کاری نیست
بر خود گریم چو شمع و بر خود خندم
شمعم که ز خود نهان فرو می گریم
می خندم و هر زمان فرو می گریم
بر گریه من چو هیچکس واقف نیست
خوش خوش بدرون جان فرو میگریم
ما جز بلا پیش گرفتیم و شدیم
قربان گشتن بکیش خود گرفتیم و شدیم
چون اشک بپای او فتادیم و رو
چون شمع بر خویش گرفتیم و شدیم
شمعم که حریف آتشم می آید
وز اشک همه پیش کشم می آید
در سوز مصیبت فراق تو چو شمع
بر خویش گریستن خوشم می آید
هر لحظه مرا چو شمع سوز افزون شد
وز گریه کنارم چو شفق پر خون شد
در عشق کسی درست آمد که چو شمع
از پای در آمد و بسر بیرون شد
تا صبح چو شمعت سر و کار خویش است
گردن زدنی بهر سوی در پیش است
چه سود بیک پای باستاده چو شمع
زیرا که هزار سر چو شمعت پیش است
گر خیاری خشک و ترت سوختنست
در طیاری مال و پرت سوختنست
سر در ره عشق باز زیرا که چو شمع
تا خواهد بود یک سرت سوختنست
تا تن ببلای عشق او در ندهی
هرگز نرسی بوصل آن سرو سهی

می سوز چو شمع و صبر میکن در سوز
آخر بچه سوزی برسی یا نرسی
گر هست دلت سوخته جان افروز
از شمع میان سوختن عشق آموز
شبهای دراز ماهتابی چون روز
چون شمع نخفت می گری و می سوز
ای انکه دل زنده تو مرد از تو
ناخورده ز صاف عشق یک درد از تو
عمریست که علم شمع می آموزی
چه سود که پروانه سبق برد از تو
چون شمع بیک نفس فرد مرده مباش
در کوی هوس عمر بسر برده مباش
چون شمع فسرده اند اندر ره عشق
میسوز زندش که نیز افسرده مباش
زنهار که درین حبس فنا باید مرد
چون برق جهنده کم بقا باید مرد
منشین ز سراپای که تا چشم زنی
همچون شمعت بر سر پا باید مرد
چون گل بدل افروخته میباید بود
چون غنچه بلب دوخته میباید بود
چون هست وبال ما سخن گفتن ما
چون شمع زبان سوخته میباید بود
در عشق چو شمع سوز باید آورد
بس روی بدل فروز باید آورد
در گریه و سوز و سر بریدن باری
با شمع شبی بروز باید آورد
چون تن نزده سر براه می باید داشت
بگشاده زبان گناه میباید داشت
چون شمع برون داشت زبان برند
در کام زبان نگاه میباید داشت
در شمع نگر فتاده در سوز گداز
بریده ز انگبین بصد تلخی باز
شاید که زبانش در دهان گیر کار
تا بر آتش زبان چرا گردد دراز

شمعی که ز درد او کسی باز نگفت   جان داد که او یک سخنی باز نگفت
شاید که ببرند زبان در گه قطع   تا در دهن گاز نشد راز نگفت

از دل غم دلفروز می باید دید   وز جان چو چراغ سوز می باید دید
وین از همه سخت تر که مانند شمع   سوز شب و مرگ روز میباید دید

بس شب که چو شمع تا سحر باید مرد   در هر نفسی سوز دگر باید برد
عمری که بدو چو شمع امید منست   هم بر سر پای خود بسر باید برد

شمعی که ز سوز خویش پر خون جگرست   این خنده ز سر بریدنش باری چیست
در عشق چو شمع مرده می باید زیست   پس در همه کس چو شمع روشن نگریست

گفتم شمعا چند گدازی بگداز   گفتا تو خبر نداری از پرده راز
چون نگذارد کسی که او را همه شب   بر سر دو موکل بود از آتش و گاز

گفتم شمعا چون همه شب در کاری   از گرمی کار و بار برگی داری
گفتا که درین سوختن و دشواری   اشکم باریست و آتشم سرباری

ای شمع سرافراز چه پنداشته   گر سرکشی خویش سرافراشته
در سوختن و بریدن افکندی سر   در خویش همانا که سری داشته

ای شمع فروختی دلاف آوردی   آتش بسر خود گزاف آوردی
در سینه چو من نهفته دار آتش عشق   از بهر چه بر سر بطواف آوردی

چون شمع دمی نبود خشنود از خویش   در سوز بر آورد بسی دود از خویش

گفتم بسوز گفت تو بیخبری   زآن میسوزم تا برهم زدود از خویش

می پرسیدم ز شمع دوش آهسته   کاخر چه خوش آیدت بگو ای خسته
گفتا که مرا بدرد خود بگذارید   تا می سوزم بدرد خود پیوسته

شمع از در جمع چون در آمد جائی   گفتم که ترا کار بر آمد حالی
گر آتش سوزنده در افتاد بتو   شکرانه در آن کان بسر آمد حالی

آتش همه با شمع جفا خواهد کرد   در سوختنش بی سر و پا باید کرد
گر دشمن ز عسل جدا اگر می آخر   از موم نبرمیش جدا باید کرد

از روغن او بوی خون می آید   گر پیش عسل تشنه کنون می آید
این طرفه که در مغز وی افتاد آتش   روغن همه از پوست برون می آید

ای شمع ترا فیست ز سوز آگاهی   زیرا که ز سوختن بسی میکاهی
من می بالم ز شادی سوزندم   بس عشق در آموز اگر میخواهی

ای شمع ترا ز سوز محروم کنند   گر سوزمنت تمام معلوم کنند
فرقیست ز سوزی که همه جان سوزد   با آنکه بدست خویش از موم کنند

ای شمع توئی علی الیقین دشمن تو   خود در آتشی سوز تو در گردن تو
با آتش سوزنده گرفتی سر خویش   تا چند ز سرگرفتگی گردن تو

ای شمع چرا ز آتش افسر کردی   تا دست بگردن بلا در کردی
در سر مکن از خویش ز غم سر فدا آنگه   بی سرکشتی از هیچ درین سر کردی

ای شمع اگر چه مجلس افروخته   اما تن نرم نازکت سوخته
تو سر زده بر دهان گرفتی آتش   نفط اندازی از که آموخته
ای شمع چو تو هیچ کس آشفته ندید   در سوز یک آشفته جگر تفته ندید
هرگز چشمی در همه آفاق چو تو   یک سوخته بسر بردن رفته ندید
ای شمع مگر چنان کان افتاده است   کاتش ز زبان در دل جان افتاده است
بر دم گویی در دلم آتش افتاد   این چه سخنست که از زبان افتاده است
از آه دلم کام و زبان میسوزد   چه کام و زبان همه جهان می سوزد
ای شمع اگر بسوزدت اهل دلست   زیرا که مرا جگر جان می سوزد
ای شمع بلا در تو اثر خواهد کرد   واشکت همه دامن تو تر خواهد کرد
سر در آتش نهاده آگاه نه   کین کار سر از کجا بدر خواهد کرد
در شمع نگاه کن که جان می سوزد   وز آتش دل همه جهان میسوزد
آتش ز دل او چو گرفتست بخویش   بر خود دل گرم او از آن میسوزد
شمعست که همچو سرکشی میخندد   وز بیخبری در آتشی میخندد
بس می گرید جمله شب در غم صبح   بر گریه او صبح خوشی میخندد
شمعی که بیک دو شب فرو میگیرد   که سوخته گشته نو میگذرد
در خنده بمانده او بنگر   بنگر چه بلا بر سر او می گذرد
ای آتش شمع سوز ناساز مشو   در شمع سرافروز سرافراز مشو

گر شمع ز شهد دور شد آن همه سر رفت   چه بر سر او زنی پیش باز مشو
ای شمع دمی از دل مضطر می زن   می سوز و نفس چو عود بر مجمر زن
در صحبت شهد خام می بودی سوز   چون محرم او نیامدی سر می زن
در عشق تو عقل و شمع می باید باخت   مردانه میان جمع می باید باخت
تن غرقه خون چو لاله می باید ریخت   سر در آتش چو شمع می باید ریخت
چون شمع دمی ز سوختن در نم   تا دست در آن کمند پرخم نزنم
در توبه کنم ز عشق تو بنشینم   تا همچو سر زلف تو درهم نزنم
تا از سر زلفت خبری می ماند   جان بر لب و خون بر جگرم می ماند
من شمع توام که در هوای رخ تو   در سوختنم تا اثرم می ماند
من شمع توام اگر بسوزم صد بار   گویی که ز صد رسید نوبت هزار
چون شمع نداریم زبانی بکار   تا می سوزم بدرد میگریم زار
بر بوی وصال می دویدم همه سال   گفتی نشانمت از این کار محال
جانا من برخاسته دل شمع توام   گر بنشانی مرا بمیرم در حال
پیوسته کتاب هجر میخواهم خواند   بر بوی وصال اشک میخواهم راند
کار من سرگشته چو شمع افتاد است   میخواهم سوخت تا که میخواهم ماند
در اشک خود آن وقت آن بار که بود   غرقه شوم از گرانه بسیار که بود
چون کار من سوخته دل سوختنست   با سر بردم چو شمع هر کار که بود

جان بی غم دلفروز نتوان آورد
دل در طلبش بسوز نتوان آورد
گر چون شمعم هزار شب بنشانند
بی سوز تو شب بروز نتوان آورد

وی میگفتم دست من و دامن او
چون خون من او بریخت در گردن او
پروانه بپای شمع از آن افتادست
تا شمع باشک خود بشوید تن او

امروز منم فتاده زان دلکش باز
خو کرده باضطرار از خویشتن باز
سررشته بسی جسته و آخر چون شمع
سررشته خود یافته در آتش باز

چون نیست امید غمگسارم نفسی
پس من چه کنم تا که برآرم نفسی
تا دور فتاده ام از آن شمع چگل
چون شمع سر خویش ندارم نفسی

ای شمع کسی که چون تو آغشته بود
در علت درد خویش آشفته بود
خوردی عسل و رشته و دق آوردی
این گرم دماغیت سررشته بود

ای شمع جهان فروز در هر نفسی
از پرتو تو بسوخت پروانه بسی
این گرم دماغی ز کجا آوردی
کس گرم دماغ تر ندید از تو کسی

ای آتش شمع بر تن لاغر او
رحمت کن و بگریز ز چشم تر او
دل داد طلاق او و زو ببریده
امشب نتوانی که شوی با سر او

چون شمع یک آغشته تنهایی
در سوز بروز برده شبهایی
گر بر پهنا برفتی آتش با شمع
کی گویندی بدو که بالا بنمای

باب چهل و سوم
در صفت بیچارگی و عجز عاشق

شمع آمد و گفت هر دم آتش پیش است
امشب تنم از گریه بروز خویش است
گر میگریم بزاری زار رواست
تا غسل کنم که کشتنم در پیش است

شمع آمد و گفت موی جمع منم
اینک بنگر چو طشت آتش لگنم
همچو موسی زما درافتاد جدا
و آنگاه بمانده آتشی در دهنم

شمع آمد و گفت اشک فشان آمده ام
گر کشتن و سوختن بجان آمده ام
آتش بزبان از آن برآرم هر شب
کز آتش تیزتر زبان آمده ام

شمع آمد و گفت جان من میسوزد
وز جان تن ناتوان من میسوزد
سوگند همی خورم ز جان و تن خویش
وز سوگندم زبان من می سوزد

شمع آمد و گفت این چه عذابست مرا
کز آتش و از چشم پرآبست مرا
سررشته من بدست آتش دادند
میخواهد مان نالهٔ با بست مرا

شمع آمد و گفت تا تنم زنده بود
جان بر سر من آتش سوزنده بود
شاید که مرا دیده گرینده بود
تا از چه زسر بریدنم خنده بود

شمع آمد و گفت انده جانم بلب است
با کشتن روز ازینه ام سوز و تب است
زین آتش تیز در عجب مانده ام
تا اشک چگونه می بسوزد عجب است

شمع آمد و گفت از تن سرکش خویش   سر می بنهم فکنده بر مفرش خویش
هرچند که در مشمعم پوشیده   هم غرقه شوم در آب از آتش خویش

شمع آمد و گفت من بصد جان زیم   وز آتش سوزنده تن آسان زیم
از هستی خویش مانده‌ام در آتش   تا کشدم ز آتش سوزان زیم

شمع آمد و گفت آمده‌ام شب بجای   تا بو که بر آتش برهم از یک جای
آتش چو بپای رفت شد عمر بسر   بر گفتمت این حدیث از سرتاپای

شمع آمد و گفت سوز من گردانی   چندین فسوزیم درین حیرانی
بر من چه کنی دراز اشک افشانی   تا گرد کنم بدست سرگردانی

شمع آمد و گفت یار من خواهد بود   پروانه که جان سپار من خواهد بود
اول چه شنویش ز اشکی که مراست   آخر لحدش کنار من خواهد بود

شمع آمد و گفت می فروزم همه شب   گز سوختنت همچو روزم همه شب
هرچند زبان چرب دارم همه روز   او چرب زبانیست بسوزم همه شب

شمع آمد و گفت حالتی خوش دیدم   خود را که سر او فکنده خوشتر دیدم
از هر تر و خشک دخل و خرجی که بود   خرجم همه اشک و دخلم آتش دیدم

شمع آمد و گفت اگر تنم غمکش خاست   آتش در من گرم رود دل خوش خاست
گرداب بلا بر سر من می خندد   گرداب که دیده است کز آتش خاست

شمع آمد و گفت این تن لاغر همه سوخت   رفتم که هزار پای تا سر همه سوخت

خشکم همه از دست شد و تر همه سوخت   ز اشکم دو سه نم بماند و دیگر همه سوخت

شمع آمد و گفت جان من پر درد است   زین اشک که آتشم بروی آورد است
بر کرده چو آتش بلند از سر خویش   می افشانم اشک ز چشم تر خویش

چون از سر خویش از عمل دور شدم   بنگر که چه آمد بسرم از سر خویش
شمع آمد و گفت هر که مردی بود است   سوزش چو من از غایت دردی بود است

گرمی گریم تلخ روا میداری   گر سر بنهم چه پیش خوردی بود است
شمع آمد و گفت دهنی تر داری   زیرا که نه ره روی نه رهبر داری

شمع آمد و گفت آمده‌ام تنگ آمیز   بر چهره ز ابر آتشین طوفان ریز
من از سر عشق میزنم لاف تو هم   با خود که بروز زین دو بسر آتش تیز

شمع آمد و گفت ز آتش افسردام   هر لحظه بنو سوزش دیگر دارم
تا چند بهر جمع من بی سر و پای   در پای افتم از آنچه در سر دارم

شمع آمد و گفت انجمن باید ساخت   با سوختن جان و تنم باید ساخت
ما را چو برای سوختن ساخته‌اند   شک نیست که با سوختنم باید ساخت

شمع آمد و گفت پا و سر باید سوخت   هر لحظه بآتش دگر باید سوخت
وقتی که بجمع روشنی بیش تنم   گر خواهم و گر نه بیشتر باید سوخت

شمع آمد و گفت خویشتن می تابم   جان می سوزم بدرد و تن می تابم
چون رشته من بیش ازین تافته‌اند   بر تافتن است اصل من می تابم

شمع آمد و گفت بنده میباید بود　　در سوز میان خنده می باید بود
سر می برند هر زمانم در طشت　　بس میگویندم که زنده میباید بود
شمع آمد و گفت گاز باید خوردن　　یا در آتش قرار باید کردن
صد بار اگر تنم ببرند از سر　　من میخندم روی ندارد مردن
شمع آمد و گفت تا مرا تافته اند　　در تاختنم بجمع بشتافته اند
کمتر باشد ز ریسمانی که مراست　　این نیز در اندرون من یافته اند
شمع آمد و گفت گر خطا سوختمی　　جز خود دگری را ببلا سوختمی
از خامی خویش زار میباید سوخت　　گر خام نبودمی چرا سوختمی
شمع آمد و گفت در دلم خون افتاد　　گر پرده ز بیم سوز بیرون افتاد
من در هوس آتش و کس آگه نیست　　تا در سر من چنین هوس چون افتاد
شمع آمد و گفت عزت من بنگر　　در زیر نهاده شمعدان طشتی زر
چون گوهر شب چراغ آمد آتش　　افتاد از آن طشت چو گوهر بر سر
شمع آمد و گفت در دلم خونم سوخت　　کاتش همه شب درون بردم تاخت
این طرفه که آتشی که در سر دارم　　چون آب ز سر گذشت از دم سوخت
شمع آمد و گفت هر زمان چون قلمم　　کار از سر کیسه سر فکند در قدمم
بسیار بعجز گاز را دادم　　هم در گیرد که آتشین است دمم
شمع آمد و گفت چند سرگشته شوم　　کان اوست که با سر رشته شوم

هر چند که بی نفس زدن زنده نیم　　تا در گری بیک نفس کشته شوم
شمع آمد و گفت با چنین کار درشت　　تا کی دارم زیاده بر لب انگشت
آنرا که با آتش است ره که بسوخت　　و آنرا که بباد می توان کشت که کشت
شمع آمد و گفت چون منم دشمن من　　کو کس که بگاز ببرد گردن من
گر بکشندم تنم بماند زنده　　ور زنده بمانم بماند تن من
شمع آمد و گفت من مجنون یاری　　نهم قدمی ز سوز بیرون آری
چون بر سرم آتش جهان افروز است　　بالا دارد کار من اکنون کاری
شمع آمد و گفت چند باشم سرکش　　بر پای بمانده به که می سوزم خوش
چون هر نفس از کشتن خویش اندیشم　　بیرون شود از پای نفس قم آتش
شمع آتش را گفت که طبعی که تراست　　در شیب مرا مسوز چون بالا خواست
آتش گفتش که هست بالای تو راست　　گر در شیب بسوزم اینهم بالاست
شمع آمد و گفت نیست بالا جانم　　تا آمده ام هست برفتن رایم
گرچه بنشانند مرا هر روزی　　بنشانده هنوز همچنان بر پایم
شمع آمد و گفت من نیم شمع نیاز　　مومن که بود نقره چو قلبش بگداز
گر قلب شود موم همان نقره بود　　خود موم سراپای کجا دارد باز
شمع آمد و گفت جاودان افتادن　　بزانکه چو من بهر میان افتادن
از شهد چو موم نقره دور افتادم　　بر نقره از این به نتوان افتادن

شمع آمد و گفت بر تن خویشتنم
دل می سوزد که سخت شد سوختنم
با هر که درین واقعه فریاد کنم
سر برد و آتشی نهد در دهنم

شمع آمد و گفت من عهد شکن
یک ذره نبود بیوفائی در من
آتش بر من همه جهان کرد سیاه
من از آتش همه جهان را روشن

شمع آمد و گفت هر دمم می سوزند
پیوسته ز سر تا قدمم می سوزند
کز گریهٔ دلسوزی من می بینند
زآن فائده نیست همم می سوزند

شمع آمد و گفت جانم آتشخانه است
وز آتش من هزار دل دیوانه است
من همچو درخت موسی آتش دارم
موسی سراسیمهٔ من پروانه است

شمع آمد و گفت جان نگر زیب من
گردون بخروش آمد از یارب من
این طرفه که روز شادیم شب خوش کرد
در آتش و سوز چون بود این شب من

شمع آمد و گفت می بر افروزندم
تا کشتن و سوختن در آموزندم
هرگه چو شمع سایه نبود کس را
از هرچه که میکشند می سوزندم

شمع آمد و گفت چون مرا نیست قرار
از سینه نفس زنم چو حلاج از دار
در واقعهٔ خویش چو حلاجم من
آویخته و سوخته و کشته زار

شمع آمد و گفت چند افروختنم
وز خامی خود سوختن آموختنم
چون من زده ام انا الحق چون حلاج
فتوی که دهد بکشتن و سوختنم

شمع آمد و گفت از چه دلی خوش دارم
چون ز آتش دل حال مشوش دارم

آتش سر من دارد و کم باد سرم
گر من سر موئی سر آتش دارم

شمع آمد و در آتش سرکش پیوست
در آتش سوزان که چنان خوش پیوست
پیوند عجب نگر که او را افتاد
ببرید ز انگبین و در آتش پیوست

شمع آمد و گفت مانده ام بی ملجای
بر سوخته پای بسته بی بندگشای
کس چون من اگرچه پای بر جا بودی
از آتش فرقت جان من رفت ز جای

شمع آمد و زار میگفت براز
جان من و اشک آتش شمع گداز
من کرده بدرد گریه تلخ آغاز
ببریده ز من یار شیرینی باز

شمع آمد و گفت کیست گمراه چو من
در حلق طناب مانده ناگاه چو من
با خامرگی چو موم نبود در دود
بر حبل بریسمان فرو چاه چو من

شمع آمد و گفت آتش کاریست عظیم
زین سر زنش و زآن گداز است عظیم
وین سوختنم که هر شبی خواهد بود
گر پیش شبی نیست دراز است عظیم

شمع آمد و گفت مانده در سوز و گداز
کار من سرگشته کجا گیرد ساز
گرچه همه جمع را ز من روشنیست
در چشم همه بهیچ سری آیم باز

شمع آمد و گفت مانده ام بی سر و پای
پای اندر بند و سر در آتش همه جای
گاهم بکشند که بسوزند بدود
یک سوخته غم گشته تر از من بنمای

شمع آمد و گفت کشته ام هر سحری
پس سوخته هر شبی بدست دگری
چون بر سر آتش است و بر بادش نهند
هرگز نبود کار مرا پا و سری

شمع آمد و گفت این گرانخواب بود	گر آتش بخورد و خواب بود
ابهم کند آتش که بسی بسته دلم	آتش دیدی که تشنه آب بود
شمع آمد و گفت گر لبم پرخنده است	بر خود خندم که چشم من گرینده است
از سر تیزی سرم بپا افگنده است	کان سر تیزی ز آتش سوزنده است
شمع آمد و گفت بی سرم باید مرد	هر لحظه ز سوز دیگرم باید مرد
چون مرده بادم بدمم باید زیست	چون زنده بخواب و خورم باید مرد
شمع آمد و گفت گر میسر گردد	چندین سوزم ز اشک تر گردد
چون در آتش تشنگیم می کشد	ز آن میگریم تا دهنم تر گردد
شمع آمد و گفت زود بیرون رفتم	نابوده ز عمر سود بیرون رفتم
چون عالم را آتش و دودی دیدم	ره بر آتش بدود بیرون رفتم
شمع آمد و گفت جان غمکش دارم	تن در آتش حال مشوش دارم
من نتوانم دلی که دل خوش دارم	چون سرتاپای اندر آتش دارم
شمع آمد و گفت اینهمه بیچاره کیم	ز آنست که کس نیست بغمخواره کیم
تا بر شد از آن لقمه آتش دهنم	آن لقمه خوشی بخورد یکبار کیم
شمع آمد و گفت رخت رفتن بستم	در آتش سوزنده بجان پیوستم
چون هر نفسم بکاد سر می فکنند	بر پای که سر نهم که گیرد دستم
شمع آمد و گفت دل گرفت از علمم	کافتاد ز فرق آتشی در علمم

چون زار نگریم و نسوزم بر خویش	آتش بر فرق و ریسمان در علمم
شمع آمد و گفت این سفر افتاد مرا	گر ز رفتن آن صد خطر افتاد مرا
سر در گفتم تمام گوئی که نبود	این کار نگر که بر سر افتاد مرا
شمع آمد گفت شهر پرخنده ماست	ابر از سر درد نیز گرینده ماست
چون من سر راستی بر بایم	سر می نکنندم که سر افگنده ماست
شمع آمد و گفت اگر بناز د پرواز	پروانه ز شوق کس نزد دیگر بار
هر لحظه رهی که میروم چون خامم	زان از آتش گرفته ام از سر باز
شمع آمد و گفت در بلا باید سوخت	وز آتش سر بر سر پا باید سوخت
من آمده در میان جمعی چو بهشت	در آتش دوزخم چرا باید سوخت
شمع آمد و گفت سوز پروانه جداست	کو را پر سوخت سوز من سر تا پاست
من بنمودم درین میان فرقی راست	فرقی روشن چنین که دارد که مراست
شمع آمد و گفت زخم خوردم بر سر	ایام بسی نهاد دردم بر سر
روزم دم سرگشته و شب سوخته در	ای بس که گذشت گرم و سردم بر سر
شمع آمد و گفت گشته هر روز منم	شب میسوزم گر انجمن افروزم
نشنم بوس سوز در آید ز سرم	اکنون باری ز سر در آید سوزم
شمع آمد و گفت دولتم دوری بود	کان شد که مرا پرده ز بنوری بود
نوری که از و کار جهان نور گرفت	ز آن نور کنیم همه بی نوری بود

شمع آمد و گفت چون گرفتم کم خویش	باری دارم بکام دل ماتم خویش
ای کاش سرم را ببریدی دم	تا بر زانو نهادمی از غم خویش
شمع آمد و گفت دور بین باید بود	در سوز فراق انگبین باید بود
می خندم باز از حسرت در چشم	یعنی که چو جان دهی چنین باید بود
شمع آمد و گفت دائم اندر سفرم	می سوزم و می گدازم و می گذرم
بخت بد من چو رشته بر کارم کرد	بنگر که از آن رشته چه آمد بسرم
شمع آمد و گفت گر شماری دارم	اشک است که بر اشک کناری دارم
گر سوختن و کشتن من چیزی نیست	آن هست که روشن سر و کاری دارم
شمع آمد و گفت اگر نمی باید رفت	شک نیست که زودتر نمی باید رفت
چون در بن دست پایم و ره در پیش	ناکام مرا بسر نمی باید رفت
شمع آمد و گفت کار در کار افتاد	در سوختنم گریستن زار افتاد
از بسکه عسل نخورد در بیخبری	در من افتاد آتش و بسیار افتاد
شمع آمد و گفت عمر خوش خوش بگذشت	دورم همه در سوز مشوش بگذشت
گر آب ز سر در گذرد سهل بود	اینت بلا کز سرم آتش بگذشت
شمع آمد و گفت جمع اگر بنشینند	بر من دگری بروشنی بگزینند
چون گردن راستان نمی باید زد	بیچاره کژان چو راستان این بینند
شمع آمد و گفت چون درآمد آتش	کس نیست که بر لبم زند آبی خوش

جانم بلب آورد بزاری آتش	سر در آتش چگونه باشم سرکش
شمع آمد و گفت خیز جانبازی بین	با آتش سینه سوز دمسازی من
هرچند که سرفرازیم می بینی	آن سرسری افتاد سراندازی من
شمع آمد و گفت گشته ایامم	سرگشتهٔ روزگار نافرجامم
با آنکه بریده اند صد بار سرم	شیرینی انگبین نرفت از کامم
شمع آمد و گفت سوز جان خواهم داشت	تا روز مصیبت جهان خواهم داشت
هر اشک که بود با کنار آوردم	یعنی همه نقد در میان خواهم داشت
شمع آمد و گفت گر دلم مرده شود	که از سوزم عمر بسر برده شود
چون در دهنم آب گرمم بی دوست	بی روی ز باد سردم افسرده شود
شمع آمد و گفت جور عالم برسد	وین سوختن و اشک مادم برسد
من در آتش میروم آتش در من	چون من برسم آتش من هم برسد
شمع آمد و گفت از سر دردی که مراست	اشک افشانم بر رخ زردی که مراست
هرچند که اشک ما ز آتش خیزد	افسرده شود از دم سردی که مراست
شمع آمد و گفت مانده ام بی خور و خفت	وز آتش تیز در بلا و تب و تفت
گرچه بنشانند مرا هر سحری	هم بر سر پایم که نمی باید رفت
شمع آمد و گفت سخت کوشم امشب	وز آتش دل هزار جوشم امشب
دی شیر ز پستان عسل نوشیدم	شیر از آتش چگونه نوشم امشب

شمع آمد و گفت جان من می‌برید	وز من همه دوستان من می‌برید

تا گفتنی نگفته‌ام در همه عمر
پس از چه سبب زبان من می‌برید

خطاب به پروانه

پروانه بشمع گفت سر در سوز	هر لحظه مرا شیوهٔ دیگر آموز
گر کار مرا هیچ سری پیدا نیست	پیداست سر و کار ترا اگر سوز
پروانه بشمع گفت چند افروزی	خوش سوزی اگر سوز ز من آموزی
هر لحظه سری دگر برآری در سوز	ای شمع برو که سرسری می‌سوزی
پروانه بشمع گفت از روز نخست	چون کشته شوم بر سر آن عهد درست
زنهار باشک خود بشوئی تو مرا	شمعش گفتا شهید را نتوان شست
پروانه بشمع گفت عهد با تو خوش است	تو شاهد ما و ما شهید تو خوش است
هم وعدهٔ تو هم وعید تو خوش است	قربانم کن که من شهید تو خوش است
پروانه بشمع گفت یارم باشی	گفتا که اگر کشتهٔ زارم باشی
در رو بمیان آتش پاک بسوز	گر میخواهی که در کنارم باشی
پروانه بشمع گفت من بیش از تو	خون می‌گریم بدرد خویش از تو
چون تو سر زندگی نداری اینجا	در پای تو مردم و شدم بیش از تو

پروانه بشمع گفت چون خوش افتاد	حالی که مرا با تو چو سرکش افتاد
گویند که در سوخته افتد آتش	وین سوخته تو چو در آتش افتاد
پروانه بشمع گفت کیفر بردیم	وز دست تو جان بکرد دیگر بردیم
شمعش گفتا دگر مترس از آتش	کان آتش سینه‌ها بر بردیم
پروانه بشمع گفت گرینده مباش	شمعش گفتا ز من پراکنده مباش
کآتش بسرم چو اشک در پا افتاد	سر می‌فکند که تو پر افکنده مباش
پروانه بشمع گفت می‌سوزم خویش	شمعش گفتا غمی تو دور اندیش
یک لحظه تو سوختی و رستی از خویش	من شب تا روز سوختن دارم پیش
پروانه بشمع گفت می‌سوزم زار	شمعش گفتا همیشه بادت این کار
زآن می‌سوزی که می‌پرستی آتش	آتش پرستی کافری دست بدار
پروانه بشمع گفت چندی سوزم	شمعش گفتا سوختنت آموزم
تو می‌پری بیکدم من همه شب	می‌گریم و می‌سوزم و می‌افروزم
پروانه بشمع گفت آخر نظری	شمعش گفتا ز من نداری خبری
پروانه بشمع و گرم من همه شب	تو میسوزی از من و من از دگری
پروانه بشمع گفت کم سوز مرا	شمعش گفتا هیچ میاموز مرا
شب می‌سوزم تا برهم روز آخر	چون روز آید خود برسد روز مرا
پروانه بشمع گفت دمسازی من	می‌بینی و می‌کنی سراندازی من

جان بازی عد نیست با جان بازی ——— در عشق تو کس نیست بجان بازی
پروانه بشمع گفت غم پیش آستی ——— گر سوز مرا و ترانه در پیش آستی
هرچند سر منت بنود دستی ——— ای کاش بیکدست سر خویش آستی
چون شمع جمال خود به پروانه نمود ——— پروانه ز شوق فسرده آمد زود

شمعش گفتا چه بود گفت آمده ام
تا جمله با شمع من نتوانم بود

بیان کج ادائی روزگار

ای دوست بدان کین فلک فیروزه ——— از حلقهٔ جمع ما کند دریوزه
هرکس که کشد دمی ازین بستان شیره ——— بالغ گردد گرچه بود یک روزه
جبریل پر جان ما پدید است ——— کو آن نر که از جهان ما پرید است
طاوس فلک که مرغ یکدانه ماست ——— او نیز ز آشیان ما پرید است
بگذشت ز فرق دو جهان گوهرها ——— در گوهر ما این عظمت در سر ما
ما اعجمیان بارگاه عشقیم ——— تو گرچه نداری وچه آئی بر ما
شد در همه آفاق علم شیوهٔ ما ——— پر شد ز وجود ما عدم شیوه
چندانکه بهر شیوه فرو می نگرم ——— هم شیوهٔ ما بهست هم شیوه ها
یک قطره ز مغز دل سوی دریا شد ——— سرمایهٔ ابر و دایهٔ دریا شد
در راه بهشت بوی مشک افتاد است ——— زین رنگ که بزرگوی ما پیدا شد

رفتیم و ز ما زمانه آشفته بماند ——— با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی لطیف ——— از نا اهلی خلق جمله ناگفته بماند
تا ما از شراب معرفت آشفتیم ——— خود در ابی خود ز خویشتن نهفتیم
ای بسکه بخار مژه خارا سفتیم ——— تا از ره عشق نکتهٔ برگفتیم
صد در باشارتی بسفتیم و شدیم ——— صد دل بعبارتی برفتیم و شدیم
گر دانای بلفظ منکر بد کیش ——— آن راز که بار نگفتیم و شدیم
گلهای حقیقی برفتیم یکی ——— بسیار بگفتیم و نگفتیم یکی
از بسیاری که آب در دل دادیم ——— درهای حقیقی برفتیم یکی
چون چنگ همه خروش میباید بود ——— چون بحر هزار جوش میباید بود
ای همنفسان بسی بگفتیم و شدیم ——— زیراکه بسی خموش می باید بود
از نادره نادر جهانیم امروز ——— اعجوبهٔ آخر زمانیم امروز
سلطان جهان نشسته در مسند فقر ——— مائیم که صاحب زمانیم امروز
در فقر دلم عزم سیاهی دارد ——— قصد صفت نامتناهی دارد
در ظلمت از آن گریخت چون مرد چشم ——— یعنی که بسی نور الهی دارد
درویشی را بهر چه خواهی ندهم ——— وین ملک ز ماه تا بماهی ندهم
چون صحت دامن لذت فقرم هست ——— تنهائی را بپادشاهی ندهم
کی گردد چو باز سر کسی را هرگز ——— این نامه بنود دست کسی را هرگز

آن لطف که با ناکس خود می‌کرد او
عیسی چو شراب لطف در کامم ریخت
چون جام جهان‌نما گردم حالی
که هر دو جهان یک نفسم می‌گردد
چندانکه ز دریای دلم آب حیات
از دفتر عمر ورقی بنهادم
هرچند که آفتاب دارم در دل
آمد دلم و کام روا کرد و برفت
طعم همه چیزها به تنهائی خورد
جمشید یقین شدم ز پیدائی خویش
رفتم که زبان را سرانی نماند
ناگفته درین شیوه میان فضلا
دل نیست که نور حق بر و تافته نیست
آن قوم که دنیا بیقین یافته‌اند
ای دل سخن مثل محالست ترا

آن زهره توان گفت کسی را هرگز
باران کمان بر در دیر بام بریخت
خضر آب حیات خواست در جامم ریخت
که یک سخنم هزار جان می‌گیرد
برمی‌کشم آب جای آن میگیرد
از درس وجود دم سبقی بنهادم
همچون گردون بر طبقی بنهادم
از نقل جهان طعم جدا کرد و برفت
بس نقل نمکین‌گران ها کرد و برفت
بردم سبق از جهان به تنهائی خویش
جان نیز در انوار تجلی بماند
دعوی کنم آنکه هیچ معنی نماند
جان نیست که اندیشه ایا یافته نیست
دانند که این سخن فرا یافته نیست
سبحان الله این چه کمالست ترا

جز بر تو حرامست سخن گفتن زانکه
این نیست سخن سحر حلالست ترا

موج سخنم ز اوج پروین بگذشت
نتوان کردن چنین سخن را تحسین
خورشید چو رخ نمود انجم برخاست
شعر دگران چه می‌کنی شعر منست
در وقت بیان عقل سخن سنج مراست
با اینهمه یک ذره نیم فارغ از آن
تا کی سخن لطیف نیکو گویم
چون نیست که راز من بپوشد
تا روی چو آفتاب دلدار بتافت
گفتم همه کار در عبارت آرم
دل می‌بینم عاشق و آشفته او
شکر ایزد را که آنچه در جان منست
تا بود محال جان و دل در هفت
جانا جانم میزند از معنی موج
در هر سخنی که سر بدان آوردم
آخر چه دلی بود که گر خون نشود
بر دل ز هوا اگرچه بندست ترا

وین گوهر من ز ظلمت ازین بگذشت
کین شیوه سخن ز حد تحسین بگذشت
فریاد ز نور او ز مردم برخاست
دریا چو پدید شد تیمم برخاست
در وقت معانی دو جهان گنج مراست
گر من منم و گر نیم رنج مراست
تا چند ز جان و نفس بد گویم
در دل گشدم تا همه با او گویم
در یک تابش جمله اسرار بیافت
خود گنگ شدم چو ذره کار بیافت
جان هر نفسی گلی دگر رفته ازو
در گفت نیاید اینهمه گفته ازو
وز گلبن اسرار یقین گلها رفت
لیکن چه کنم چو نیاید در گفت
تا سر بنهم در آن سخن میگردم
در دستش نکند این سخن بر دردم
گر کار کنی کم بندست ترا

این یک یک بیت گرچه پندست ترا — بنیوش سخن که سودمندست ترا

پس دان بیقین که من بگفتم با تو — آگاه شوی که من نگفتم با تو

بگذر بگزاف سرسری از سر این — باری بندیش تا چه گفتم با تو

جانم در این قلزم بی پایان سفت — عقلم گل این طارم سرگردان رفت

از بهر خدا تو نیز انصاف بده — کین شیوه سخن خود به ازین نتوان گفت

زیرا که ز سلطان یقین تمکین نیست — کو از بر من برو که او را دین نیست

دریای عجائب است در سینهٔ من — لیکن چه کنم که یک عجائب بین نیست

ای خلق فرو مانده کجائید همه — وز بهر چه مشغول هوائید همه

عطار چو اصل اینهمه اسرار بگفت — گر حوصله دارید بیائید همه

هان ای دل بیدار نگفتی آخر — گفتی به نگفتم و نگفتی آخر

ای دل شده عطار ز جان آمد گو — بسیار بگفتی و برفتی آخر

عالم که امان نداد کس را نفسی — خواهیم نمود در هوا و هوسی

ای بیخبران خفته گفتیم بسی — رفتیم که قدر ماند انس کسی

این کژ که براستی نکو میگذرد — مائیم و دلی که خون فرو می گذرد

ای بسکه بگردیم من چرخ و لیک — من حال همی کردم و او میگذرد

مائیم بصد هزار غم رفته بخاک — پیدا شده در جهان و نهفته بخاک

ای [illegible] — گویند [illegible]

باز هر اجل نیست تریاکم روی — گردند بسوی عالم پاکم روی

ای بسکه نباشم من پاکان جهان — بر خاک نهند بر سر خاکم روی

عطار بدرد از جهان بیرون شد — در خاک فتاد با دل پرخون شد

زآن پس که چنان بود چنین اکنون شد — گویای جهان بدین خموشی چون شد

گاهی سخنم بصد جنون بنویسید — گاه از سر صد عقل و فنون بنویسید

گر از فضلائید بزر نقش کنید
ور عاشق زارید بخون بنویسید

تمت بعون الملک الوهاب

کتاب

(مختارنامه)

۱۳۵۳

هجری

(کتبه محمد ابراهیم قوام الکتاب)





هو المستعان

ای آنکه ترا جود و عطا می زیبد

ما را گنه و جرم و خطا می زیبد

من با تو نگویم که بما نیکی کن

با ما تو همان کن که ترا می زیبد

(اخطار)



